

دنيای کوچک دن کاميلو



جيواني ڪوار سڪي



جیووانی گوارسکی

دنیای کوچک دن کامیلو

ترجمه از روی نسخه:

The Little World of Don Camillo/ Giovanni Guareschi/ Translated by Una Vincenzo
Troubridge/ Published in Penguin Books 1962.

فهرست

۱	چطور به اینجا رسیدم
۵	دنیای کوچک
۶	اعتراف
۹	غسل تعمید
۱۳	تعقیب
۱۶	اکابر
۱۹	منطقه ممنوع
۲۴	گنج
۳۰	رقابت
۳۵	جنایت و مکافات
۴۰	بازگشت به خانه
۴۶	شکست
۵۲	انتقام جو
۵۸	آواز ناقوس ها
۶۱	انسان ها و حیوانات
۶۸	دسته گردانی
۷۲	میتینگ
۷۷	بر کناره رودخانه
۸۲	به درد بخور
۸۹	ناقوس
۹۵	وحشت
۱۰۰	وحشت ادامه می یابد
۱۰۸	نیکمردان

چطور به اینجا رسیدم

زندگی من در اول ماه می سال ۱۹۰۸ آغاز شد و تاکنون هم به آن مشغولم. از نه سال قبل از تولد من، مادرم در یک مدرسه ابتدایی تدریس می کرد و تا پایان ۱۹۴۹ همین کار را انجام می داد. برای قدردانی از کارش، کشیش بخش از طرف مردم یک ساعت شماته دار به او هدیه داد، و پس از پنجاه سال تدریس در مدرسه ای که در آن آب و برق نبود، ولی در عوض منبع بی پایانی از سوسک، مگس و پشه داشت، مادرم در حالی که به صدای تیک - تاک ساعت اهدایی مردم گوش می داد، منتظر نظر مساعد دولت به درخواست مستمری اش نشسته بود.

زمانی که من به دنیا آمدم، پدرم به انواع ماشینها، از خرمن کوب گرفته تا گرامافون، علاقه مند بود و سبیلی پرپشت، درست مانند آنچه من الان زیر بینی ام دارم، داشت. او حالا هم سبیل پرپشتی دارد اما دیرگاهی است که دیگر به چیزی علاقه ای ندارد و وقت خود را با خواندن روزنامه می گذراند. به علاوه، نوشته هایم را هم می خواند، اگرچه روش نوشتن و افکار مرا دوست ندارد. پدرم در روزگار خودش انسان بااستعدادی بوده، و حتی یکبار هم با ماشین به گشت و گذار در ایتالیا پرداخته بود، آن هم در زمانی که همه مردم برای دیدن وسیله ای شیطانی که خود به خود حرکت می کند، لحظه شماری می کردند. تنها خاطره ای را که من از آن روزگار باشکوه به یاد دارم بوق اتومبیل قدیمی است - از همان نوعی که گوی لاستیک آن را فشار می دهند. پدرم این بوق را بالای تخت خوابش پیچ کرده بود و بدفعات، خصوصا در تابستان ها، آن را به صدا در می آورد.

من یک برادر هم دارم، اما دو هفته پیش با او بحثم شد و ترجیح می دهم در موردش حرف نزنم. علاوه بر موارد بالا، من یک موتور سیکلت چهار سیلندر، یک ماشین شش سیلندر، و یک زن و دو بچه هم دارم. چون والدینم میخواستند من مهندس کشتی شوم، از ادامه تحصیل در رشته حقوق انصراف دادم و در اندک زمانی، دیوار نویس و کاریکاتوریست معروفی شدم. از آنجاییکه در دوران مدرسه هیچ کس من را مجبور به نقاشی نکرده بود، طبیعتا نقاشی جذبه ای خاص برای من داشت و پس از کشیدن کاریکاتور و تبلیغات عمومی، من به حکاکی روی چوب و طراحی صحنه پرداختم.

در همان زمان من به عنوان نگهبان در یک کارخانه شکر، سرپرست یک پارکینگ دوچرخه هم کار می کردم و از آنجاییکه چیزی در مورد موسیقی نمی دانستم، شروع به تدریس ماندولین به برخی از دوستان

کردم.

من سابقه خوبی به عنوان مامور سرشماری نیز دارم. من معلم یک مدرسه شبانه روزی هم بوده ام و پس از آن نیز به ویراستاری در یک روزنامه محلی مشغول شدم. برای افزایش دستمزد نسبتاً کم خود، شروع به نوشتن داستان‌هایی درباره اتفاقات محلی کردم و از آنجایی که یک شنبه‌ها روز تعطیل من بود، در یک نشریه هفتگی که در روزهای دوشنبه منتشر می‌شد به سردبیری مشغول شدم. البته برای این که فهم آن تا جای ممکن سریعتر باشد، تنها یک سوم کارهایی که کرده ام را نوشتم.

در یک روز دلپذیر با ترن به میلان رفتم، و در آنجا راه خود را در یک نشریه طنز به نام برتولدو باز کردم. در آنجا مجبور شدم دست از نوشتن بردارم، اما به من اجازه داده شد تا طراحی کنم. من از این فرصت با نقاشی با رنگ سفید روی کاغذ سیاه بهره بردم که البته فضای ملال آور زیادی را در مجله بوجود آورد. من در نزدیکی رود پو در پارما متولد شده‌ام؛ مردمی که در این ناحیه متولد می‌شوند کله‌ای به سختی چدن دارند و من سرانجام موفق شدم ویراستار ارشد برتولدو شوم. این همان نشریه‌ای بود که سال اشتاینبرگ،^۱ که در همان زمان در میلان معماری می‌خواند، اولین کاریکاتورش را در آن چاپ کرد و تا قبل از رفتن به آمریکا نیز در آن کار می‌کرد.

به دلایلی که من در آن بی‌تقصیر بودم، جنگ همه جا را در بر گرفت. یک روز در سال ۱۹۴۲ من که برادرم در روسیه گم شده بود و نمی‌توانستم هیچ خبری از او بدست بیاورم، به شدت مست کردم. آنطور که فردای پس از بازداشت پلیس سیاسی به من فهماند، در آن شب در خیابان‌های میلان بالا و پایین رفته و چیزهایی را به زبان آورده بودم که چندین فرم دولتی را با آنها پر کرده بودند. پس از آن افراد بسیاری نگران من شدند و سرانجام توانستند مرا آزاد کنند. اما، پلیس سیاسی که می‌خواست مرا از دور خارج کند، به ارتش اعزام کرد، و در نهم سپتامبر ۱۹۴۳، با سقوط فاشیسم، من این بار توسط آلمانی‌ها در آلساندریا در شمال ایتالیا زندانی شدم. از آنجایی که نمی‌خواستم برای آلمانی‌ها کار کنم، به بازداشتگاه‌های اسرای جنگی در لهستان فرستاده شدم. من تا آوریل ۱۹۴۵ در بازداشتگاه‌های مختلفی به سر بردم، تا این که بازداشتگاه من توسط نیروهای انگلیسی اشغال شد و پس از پنج ماه مرا به خانه فرستادند.

اوقاتی که در زندان بودم را می‌توان از فعال‌ترین دوره‌های زندگیم به شمار آورد؛ در واقع من مجبور بودم هر کاری را که برای زنده ماندنم لازم بود انجام دهم و تقریباً موفق شدم این کار را با وقف کردن

^۱ - Saul Steinberg (۱۹۱۴-۱۹۹۹): کارتون‌نویست و طراح رومانیایی - آمریکایی که به خاطر مجموعه "نگاهی به جهان از خیابان نهم" در نشریه نیویورکر شهرت دارد [م].

خودم به برنامه ای دقیق، که در این شعارم خلاصه می شد "من نخواهم مرد حتی اگر آنها مرا بکشند"، انجام دهم. (زنده ماندن آن هم در زمانی که شخصی پوست و استخوان شده باشد و تمام وزنش ۴۵ کیلو باشد و به آنها شپش ها، ساس ها، کک ها، گرسنگی و مالخولیا نیز اضافه گردد، کار راحتی نیست.) زمانی که به ایتالیا برگشتم، دریافتم که خیلی چیزها، مخصوصا ایتالیایی ها، عوض شده است و وقت بسیاری را صرف کردم تا بدانم مردم بهتر شده اند یا بدتر. در پایان فهمیدم که مردم اصلا تغییر نکرده اند و به قدری افسرده شدم که خودم را در خانه حبس کردم.

کمی بعد نشریه ای جدید با نام *کاندیدو* در میلان گشایش یافت و با کار کردن در آن دریافتم همانطور که فکر می کردم از نظر سیاسی یک مستقل هستم؛ همانطور که پیش از آن بودم و تا امروز نیز همین طور هستم. با این حال، مجله برای حضور من ارزش زیادی قایل بود؛ البته شاید به این خاطر که ویراستار ارشد آن بودم.

چند ماه پیش، آقای پالمیرو توگلیاتی، رهبر کمونیست های ایتالیا، در سخنرانی خود اختیارش را از دست داد و روزنامه نگاری میلانی، که شخصیتی با سه سوراخ بینی را خلق کرده بود، را "یک احمق تمام عیار" نامید. این احمق تمام عیار من بودم و این امر بارزش ترین فرصت برای به رسمیت شناختن کار من به عنوان یک روزنامه نگار سیاسی بود. کاراکتر مردی با سه سوراخ بینی اکنون در تمام ایتالیا مشهور است و این من بودم که آن را خلق کردم. باید اعتراف کنم که به این کار افتخار می کنم، چرا که برای شخصیت سازی یک کمونیست، استفاده از یک حرکت قلم (یعنی قرار دادن سه سوراخ بینی به جای دو سوراخ) فکر بدی نبود و به خوبی جواب داد. آخر من به چه خاطر باید فروتن باشم؟ تمام آن چیزهایی که در روزهای پیش از انتخابات نوشتم و یا کشیدم نیز به خوبی جواب دادند؛ برای اثبات این امر یک کیسه پر از بریده های روزنامه در اتاق زیر شیروانی خانه ام دارم که در آن مطالب ناجوری درباره من گفته اند؛ هر کس که می خواهد بیشتر بداند می تواند بیاید و آنها را بخواند.

داستان های دنیای کوچک دن کامیلو در ایتالیا با اقبال زیادی روبرو شد، و این کتاب، که مجموعه اول این داستان هاست، به چاپ هفتم هم رسید. افراد زیادی در مورد این کتاب مقالاتی طولانی نوشته اند و افراد زیاد دیگری هم در مورد داستان های آن به من نامه نوشته اند، به همین خاطر من دست پاچه شدم و اگر قرار باشد در مورد دنیای کوچک دن کامیلو قضاوتی کنم، احساس شرمساری خواهم کرد. زمینه این داستان ها در موطن من، در پارما و در منطقه جلگه امیلیان در کنار رود پو می گذرد که در آن تعصبات سیاسی گاهی تا حدی نگران کننده ای شدت می یابد؛ در آنجا مردم هنوز هم جذاب، بخشنده و مهمان نواز هستند و استعداد فراوانی در شوخ طبعی دارند. این باید تاثیر آفتاب باشد؛ آفتاب وحشتناکی که در طول تابستان به مغزهایشان می تابد؛ یا شاید هم به خاطر مه است، مه سنگینی که در طول

زمستان منکوبشان می سازد.

مردمی که در این داستان ها حضور دارند واقعی هستند و داستان ها نیز آنقدر واقعی هستند که پس از آنکه من داستانی را نوشتم، موضوع آن حتما یکبار اتفاق می افتد و کسی آنها را در اخبار می خواند. در واقع حقیقت از خیال پیشی می گیرد. زمانی من داستانی درباره یک کمونیست نوشتم - پیونه - که سخنرانی سیاسی اش توسط هواپیمایی که اعلامیه های گروه رقیب را پایین می ریخت، مختل گردید؛ پیونه یک مسلسل دستی برداشت اما نتوانست خودش را برای شلیک به هواپیما متقاعد کند. زمانی که من این داستان را می نوشتم با خود گفتم "این دیگر خیلی خیلی است"، چند ماه بعد در اسپیلیمبرگ یک کمونیست نه تنها به روی هواپیمایی که اعلامیه های ضد مارکسیستی پخش می کرد، آتش گشود بلکه آن را نیز ساقط کرد.

من چیز دیگری برای گفتن درباره دنیای کوچک دن کامیلو ندارم. شما نمی توانید از نویسنده بیچاره ای که کتابی را نگاشته انتظار داشته باشید تا آن را بفهمد.

من یک متر و هفتاد و هشت سانتی متر قد دارم و در کل هشت کتاب نوشته ام. من یک فیلم با نام مردم /ینطوری دوست دارند ساخته ام که در حال حاضر در سراسر ایتالیا به نمایش درآمده است. افراد بسیاری این فیلم را دوست دارند و بقیه هم از آن خوششان نیامده است. تا جایی که به من مربوط می شود، این فیلم برای من اهمیتی نداشته است. در زندگی کنونی من چیزهای زیادی اهمیت ندارند که البته تقصیر از من نیست؛ جنگ مقصر است. جنگ چیزهای بسیاری، که در درون ما وجود داشتند، را نابود کرد؛ ما زندگی و مرگ های بیشماری را به چشم دیدیم. ضمناً، علاوه بر یک متر و هفتاد و هشت سانتی متر قد، هنوز همه موهایم سر جایش است.

جیووانی گوارسکی

دنیای کوچک

دنیای کوچک دن کامیلو را می توان جایی در یک روستا کنار رودخانه پو یافت. این روستا می تواند هر جایی در پهنه جلگه ای در شمال ایتالیا باشد. آنجا، بین رودخانه پو و کوهستان آپنین، آب و هوا همیشه به یک گونه است. منظره هرگز تغییر نمی کند، و در چنین منطقه ای شما می توانید برای یک لحظه در امتداد هر جاده ای توقف نموده و به خانه ای روستایی که وسط ذرت و بوته های شاهدانه قرار گرفته، نگاه کنید - و ناگهان داستانی متولد می شود.

چرا من به جای داستان خودم چنین چیزهایی را به شما می گویم؟ چون می خواهم درک کنید که در این دنیای کوچک، مابین رودخانه و کوهستان، چیزهای بسیاری می تواند رخ دهد که هیچ جای دیگر اتفاق نمی افتد. در اینجا، نفسی که از اعماق درون رودخانه برمی خیزد، هوا را، برای مرده ها و زنده ها، تازه می نماید و حتی سگها نیز روح دارند. اگر این مساله را به خاطر بسپارید، به سهولت کشیش روستا - دن کامیلو - و رقیبش پپونه - بخشدار کمونیست - را خواهید شناخت. متعجب نخواهید شد که مسیح از بالای صلیب بزرگ کلیسای دهکده همه اتفاقات را می بیند و بی وقفه حرف می زند، و اینکه مردی به سر مرد دیگر ضربه می زند - البته بدون غرض و تمام این ها بدور از کینه است - و اینکه در خاتمه هر دو دشمن درمی یابند که بر سر مسایل اساسی توافق دارند.

و حرف آخر پیش از آنکه داستان خود را شروع کنم: اگر کشیشی وجود دارد که از رفتار دن کامیلوی من احساس ناراحتی می کند، می تواند بزرگترین شمع می بدست می آورد را بر سر من خرد کند؛ و اگر در جایی کمونیستی هست که از پپونه ناراحت است، می تواند با داس و چکش توی کمر من بزند. اما اگر کسی وجود دارد که از مکالمات مسیح آزرده می شود، من نمی توانم کمکی به او بکنم، زیرا کسی که در این داستان صحبت می کند، مسیح نیست؛ مسیح من است که صدای وجدان من است.



اعتراف

دن کامیلو یک رک گوی مادرزاد بود. زمانی برخی مالکین جا افتاده و تعدادی از دختران جوان بخش کلیسای وی در یک رسوایی محلی درگیر بودند، او که در مراسم عشاء ربانی، مترصد ایراد خطابه ای غرا و دلنشین بود، به یکباره متوجه شد که یکی از متخلفین اصلی در چند ردیف جلویی در میان حاضران ایستاده است؛ خودداری را به کنار نهاده و به سرعت ردایی را که به چنگ آورده بود روی سر خداوندگار مصلوب، که بالای محراب قرار داشت، انداخت تا گوشه‌های الهی وی آزرده نشوند. سپس با صلابت دستها را به کمر زده و به خطابه خویش ادامه داد؛ صدایش آنچنان رسا بود که گویی از دهان یک آبرمرد بیرون می آید و کلامش به قدری محکم که به نظر می رسد سقف کلیسای کوچک می لرزد.

با نزدیک شدن موعد انتخابات طبیعتا دن کامیلو در کنایه های خود به چپ های محلی بی پروا تر می شد. به همین خاطر وقتی در گرگ و میش غروبی زیبا به سوی خانه می رفت، شخصی، که خود را کاملا پوشانده بود، از پرچینی که دن کامیلو از کنار آن می گذشت بیرون پرید و با سوءاستفاده از این امر که دن کامیلو دسته های دوچرخه ای که به یک دسته آن سبدی حاوی هفتاد تخم مرغ آویزان بود، را گرفته بود، با چماقی سنگین به او ضربه زد و با آنچنان سرعتی ناپدید شد که گویی زمین او را در خود بلعیده است. دن کامیلو این اتفاق را به دل گرفت. به خانه رسید و سبد تخم مرغ ها را در جای مطمئنی قرار داد و به دورن کلیسا رفت تا همانطور که در مواقع سرگشتگی و حیرت عادت داشت، در این مورد با سرورش صحبت کند.

دن کامیلو پرسید: «چه باید بکنم؟»

سرور ما از بالای محراب پاسخ داد: «در حمام به پشت ضربه خورده خود روغن بمال و زبانت را نگه دار!

ما باید کسانی که به ما توهین می کنند را ببخشیم. این قانون است.»

دن کامیلو پذیرفته و گفت: «همینطور است، سرورم! اما ما در مورد ضربات صحبت می کنیم نه توهین.»

«و منظور تو از این حرف چیست؟ مطمئناً نمی‌خواهی بگویی جراحات تن از آنهایی که به روح وارد می‌شوند دردناک تر هستند؟»

«سرورم! منظورت را می‌فهمم. اما در نظر داشته باش که وقتی من، به عنوان کشیش تو، کتک بخورم، در واقع تو هم زخم برخوایی داشت. به واقع، بیشتر به خاطر تو نگرانم تا خودم.»
«و من در مقابل تو کشیش بزرگتری برای خداوند نیستم؟ آیا من آنانی که مرا به صلیب می‌خکوب کردند را نبخشیدم؟»

دن کامیلو فریاد زد: «بحث کردن با تو هیچوقت فایده‌ای ندارد! همیشه حق با توست. هر چه تو بگویی، ما باید ببخشیم. با همه این احوال، فراموش نکن که اگر این پست فطرت‌ها به خاطر سکوت من گستاخ شوند، مجموعه مرا خرد خواهند کرد و تمام مسئولیت این واقعه به گردن توست. می‌توانم به چندین نقل قول از عهد عتیق اشاره کنم که ...»

«دن کامیلو! تو می‌خواهی عهد عتیق را به من بیاموزی؟ در این مورد من مسئولیت کامل را می‌پذیرم. به علاوه، بین خودمان بماند، ضربت آسیبی به تو نزده است. این اتفاق به تو خواهد آموخت که در خانه من با سیاست کاری نداشته باشی.»

دن کامیلو از روی اجبار بخشید. اما به هر حال، کنجکاوی برای شناختن مهاجم، مثل استخوان ماهی در گلوی وی گیر کرده بود. زمان سپری شد. اواخر یک شب، که او در اتاقک اعتراف نشسته بود، از بین پنجره مشبک اتاق توانست چهره رهبر افراطی چپ گراهای محلی - پیپونه - را تشخیص دهد. پیپونه تنها زمانی برای اعتراف می‌آمد که خطایی فاحش را مرتکب شده بود، و دن کامیلو احساس رضایت می‌کرد. «خدا نگهدارت باشد، برادر! و به خصوص نگهدار تو که بیش از هر کسی به رحمت وی نیازمندی. از آخرین اعترافت زمان زیادی گذشته؟»

پیپونه جواب داد: «از ۱۹۱۸ تا حالا.»

«با این کله که از افکار احمقانه پر شده، باید در این بیست و هشت سال گناهان بیشماري انجام داده باشی ...»

پیپونه پاسخ داد: «بدون شک، تعدادش زیاد است.»

«مثلاً؟»

«مثلاً، دو ماه پیش برای تو کمین گذاشته بودم.»

دن کامیلو جواب داد: «مساله بسیار مهمی است، چرا که با حمله به کشیش خداوند به خود خدا حمله کرده‌ای.»

پیپونه با صدای بلند گفت: «اما من متنبه شده‌ام، و اینکه من به تو نه به عنوان کشیش خداوند، بلکه به

عنوان مخالف سیاسی خودم حمله کردم. به هر حال، من این کار را در یک لحظه غفلت انجام دادم.»

«به جز این مساله و عضویت در حزب ملعون خودت، آیا گناه دیگری بر وجدانت سنگینی می کند؟»

پیونه همه چیز را بیرون ریخت؛ در کل، گناهانش چندان جدی نبود و دن کامیلو به حساب پطرس و مریم مقدس گناهان وی را بخشید. سپس، در حالیکه پیونه در مقابل محراب زانو زده بود تا توبه خود را کامل کند، دن کامیلو رفت و در مقابل صلیب زانو زد. او گفت: «سرور! باید مرا ببخشی چون می خواهم از طرف تو او را بزنم.»

مسیح پاسخ داد: «چنین کاری را انجام نخواهی داد. من او را بخشیده ام و تو هم باید او را ببخشی. به همه چیز رسیدگی شده، او بدذات نیست.»

«سرور من! نمی توانی به این سرخ ها اعتماد کنی، آنها با دروغ زندگی می کنند. فقط نگاهش کن؛ باراباس آمجسم است!»

«دن کامیلو چهره اش بسیار هم خوب است؛ این قلب توست که پر از کینه است!»

«سرورم، اگر تا به حال به خوبی به تو خدمت کرده ام، این لطف کوچک را از من دریغ نکن؛ حداقل اجازه بده این شمع را توی کمرش بکوبم. سرور عزیز، آخر فقط یک شمع!»

مسیح پاسخ داد: «نه! دستان تو برای آمرزش آفریده شده اند، نه ضربت زدن.» دن کامیلو آهی از ته دل کشید. او تعظیم کرد و جایگاه مقدس را ترک نمود. همانطور که آخرین علامت صلیب را می کشید خود را دقیقاً پشت پیونه یافت، که روی زانوانش غرق در دعا کردن بود.

دن کامیلو نالید: «سرورم!»، دستانش را در هم گره زد و به صلیب خیره شد. «دستهای من برای آمرزش خلق شده اند، نه پاهایم!»

مسیح از بالای محراب پاسخ داد: «این شد یک حرفی، اما دن کامیلو همه چیز باید برابر باشد، یادت باشد، تنها یک ضربه!»

لگد همچون صاعقه فرود آمد و پیونه در یک چشم به هم زدن آن را دریافت کرد. پس از آن روی پاهای خود ایستاد و نفس راحتی کشید. او گفت: «از ده دقیقه پیش منتظر این بودم. حالا احساس بهتری دارم.»

دن کامیلو، که قلبش حالا سبک و به آرامی صبح یک روز اردیبهشت ماه بود، با صدای بلند گفت: «من هم همینطور!» عیسی مسیح هیچ چیز نگفت، اما به راحتی می شد دید که او هم بسیار راضی است.

^۲ - در تاریخ مسیحیت نام راهزن قاتلی است که به همراه عیسی زندانی شد و وقتی حاکم رومی اورشلیم از یهودیان خواست به مناسبت عید فصح آزادی یکی را درخواست کنند، یهودیان او را به جای عیسی برگزیدند و نجات پیدا کرد [م].



غسل تعمید

در یک روز کلیسا یک مرد و دو زن، که یکی از آنها همسر پیونه بود، سر زده وارد کلیسا شدند. دن کامیلو که در بالای نردبان هاله دور سر یوسف قدیس را برق می انداخت، برگشت و از آنها پرسید که چه می خواهند.

«اینجا چیزی است که باید تعمید داده شود.» مرد این را گفت و یکی از زن‌ها قنداقی که بچه ای در آن قرار داشت را بالا آورد. دن کامیلو در حالی که از پله ها پایین می آمد، پرسید: «بچه مال چه کسی است؟» همسر پیونه پاسخ داد: «مال من است.»

دن کامیلو مصرانه پرسید: «و همسرت؟»

همسر پیونه با دلخوری پاسخ داد: «خوب معلوم است! چه کسی دیگری قرار است او را به من داده باشد؟» «نمی خواهد ناراحت شوی.» دن کامیلو به سوی گنجه نگهداری ظروف مقدس روانه شد. «تا حالا به اندازه کافی در مورد اینکه حزب شما عشق آزاد را پذیرفته حرف نزده ام؟»

دن کامیلو هنگام عبور از مقابل محراب بزرگ زانو زد و بدین طریق توانست چشمکی دزدکی به سمت مسیح بزند. «این یکی را شنیدی؟» و سرشار از شادی زمزمه کرد: «تا خاری باشد در چشمان بی خدایان! مسیح غضبناک پاسخ داد: «مزخرف نگو دن کامیلو! اگر آنها خدایی نداشتند چرا باید اینجا بیایند تا فرزندشان را غسل تعمید دهند؟ اگر همسر پیونه زیر گوشت بزند، حقت را کف دستت خواهد گذاشت.» «اگر همسر پیونه زیر گوش من بزند، من این سه نفر را از پس گردن خواهم گرفت و ...»

مسیح با خشونت پاسخ داد: «و چه؟»

«آه، هیچ چیز. فقط یک ایهام بود.» دن کامیلو برای اینکه او را مطمئن سازد، به سرعت سرپا ایستاد.

مسیح با تندى گفت: «دن کامیلو! مراقب رفتار ت باش.»

دن کامیلو به اجبار لباس پوشید و در مقابل حوض غسل تعمید ایستاد. پرسید: «می خواهید نام بچه را

چه بگذارید؟» و همسر پیونه پاسخ داد: «لنین لیبرو آنتونیو.»

دن کامیلو با خونسردی گفت: «پس بروید و او را در شوروی تعمیم دهید.» و سرپوش حوض را به جای خود قرار داد.

دستهای کشیش به بزرگی بیل بود و هر سه نفر بدون هیچ اعتراضی کلیسا را ترک کردند. اما در همان زمان که دن کامیلو در حال خزیدن بدرون گنجه ظروف بود با صدای عیسی در جای خود میخکوب شد. «دن کامیلو، کار رذیلانه ای انجام دادی. سریعاً برو آنها را برگردان و بچه شان را تعمیم بده.»

دن کامیلو معترضانه گفت: «ولی سرورم، توجه داشته باش که تعمیم شوخی نیست، تعمیم یک امر مقدس است، تعمیم ...»

مسیح سخن او را قطع کرد «دن کامیلو! می خواهی فلسفه تعمیم را به من بیاموزی؟ آیا من آن را ابداع نکرده ام؟ به تو می گویم که مرتکب گناه بزرگ بدگمانی شده ای، اگر این کودک در این لحظه بمیرد، گناه تو است که به بهشت نخواهد رسید.»

دن کامیلو متقابلاً جواب داد: «سرورم! بیا اغراق نکنیم. به خاطر خدا چرا باید بمیرد؟ رنگش همچون یک گل رز، صورتی و سفید بود.»

مسیح او را سرزنش کرد و گفت: «این هیچ اهمیتی ندارد. اگر یک کاشی روی سرش بیافتد و یا ناگهان دچار تشنج شود چه؟ این وظیفه تو بوده که او را تعمیم دهی.»

دن کامیلو دستهایش را به حال اعتراض بلند کرد و گفت: «اما سرورم، در این مورد فکر کن. اگر مسلم بود که این بچه به جهنم خواهد رفت، با آن کنار می آمدم؛ اما حتی بدون در نظر گرفتن اینکه فرزند آن موجود کریه خواهد توانست براحتی به دورن بهشت بخزد، چگونه می توانی از من بخواهی که این خطر را بپذیرم که هر کسی با اسمی همچون لنین به بهشت برود؟ من به خوشنامی بهشت فکر می کنم.»

مسیح با عصبانیت فریاد زد: «خوشنام ماندن بهشت به من مربوط است. آنچه برای من اهمیت دارد آن است که هر مردی شخصی نجیب باشد و من هیچ توجهی به این که اسم وی لنین باشد یا باتن ندارم. به علاوه، تو باید به این مردم یاد می دادی که تحمیل کردن نام های عجیب و غریب به بچه ها ممکن است موجب رنجش آنها در بزرگسالی شود.»

دن کامیلو پاسخ داد: «بسیار خوب. من اشتباه می کردم. بگذار ببینم که چه می توانم بکنم.» در همین زمان کسی وارد کلیسا شد؛ پیونه بود که تنها، بچه به بغل، آمده بود. او درب کلیسا را بست و چفت آن را انداخت و گفت: «از کلیسا بیرون نمی روم، مگر اینکه این بچه با اسمی که برایش انتخاب کرده ام تعمیم داده شود.»

دن کامیلو همانطور که به سوی عیسی رو می کرد، لبخندی زد و زمزمه کرد: «نگاهش کن. حالا دیدی

این مردم چه هستند؟ ای کسی که مملو از نیت مقدسی، این مردم با تو اینگونه رفتار می کنند.»
 مسیح پاسخ داد: «خود را به جای او بگذار. شاید رفتار او را تایید نکنم، اما رفتار او را درک می کنم.» دن کامیلو سر خود را تکان داد.

پیونه مجدداً تکرار کرد: «گفتم که من از اینجا نمی روم تا اینکه این بچه را همانطور که گفتم تعمیم دهی.» و به سرعت قنداق حاوی بچه را روی یک نیمکت گذاشته، کتش را درآورد، آستین ها را بالا زد و با حالتی تهدیدآمیز پیش آمد.

دن کامیلو با استغاثه گفت: «سرور! خواهش می کنم! اگر خواست تو این است که یک انسان عامی یکی از کشیشان را تهدید کند، چاره ای جز قبول آن ندارم. اما از این به بعد، اگر فردا این افراد گوساله ای آوردند و مرا مجبور کردند تا آن را تعمیم دهم نباید ایراد بگیری. تو خود به خوبی می دانی اگر این رسوم باب شود، چقدر خطرناک است.»

عیسی پاسخ داد: «بسیار خوب. اما در این مورد سعی کن تا به او بفهمانی ...»
 «و اگر او مرا زد؟»

«آنگاه تو باید آن را بپذیری. تو باید تحمل کنی و رنج بکشی همانطور که من کردم.»
 دن کامیلو رو به ملاقات کننده اش کرد و گفت: «خوب! پیونه، این بچه کلیسا را تعمیم شده ترک خواهد کرد اما نه با این نام ملعون.»

پیونه فریاد زد: «دن کامیلو! فراموش نکن که شکم من هرگز از زخم گلوله ای که در کوهستان خوردم بهبود نیافته، اگر به پایین ضربه بزنی با نیمکت به دنبال میافتم.»

«نگران نباش، پیونه. من با همان شکم به بالا به حساب تو می رسم.» دن کامیلو به او اطمینان داد و ضربه ای تمیز به بالای گوش او نواخت. هر دو، مردانی تنومند با عضلاتی آهنین بودند و ضرباتشان به خوبی صفیرکشان هوا را می شکافت. پس از بیست دقیقه مبارزه خاموش و خشمناک، دن کامیلو به وضوح صدایی را از پشت سر خود شنید «دن کامیلو، حالا، به چانه!»

صدا از سوی عیسی از بالای محراب می آمد. دن کامیلو ضربه سختی وارد کرد و پیونه نقش زمین شد. او برای ده دقیقه به همان حالت باقی ماند؛ سپس برخاست، روی پاهایش ایستاد، چانه اش را مالید، خود را تکاند، کتش را پوشید و گره دستمال گردن سرخ خود را مرتب کرد، بچه را برداشت.

دن کامیلو با لباس کامل در کنار حوض، همچون یک صخره ی پابرجا، منتظر وی بود. پیونه به آرامی به او نزدیک شد. دن کامیلو پرسید: «او را چه بنامم؟»

پیونه زیر لب غر غر کنان گفت: «کامیلو لیبرو آنتونیو.»

دن کامیلو سرش را جنباند و گفت: «نه! او را لیبرو کامیلو لنین می نامیم. بله، لنین! وقتی یک کامیلو دور

و برش باشد، کاری از دست افرادی مثل او برنمی آید.»
پیونه زیر لب گفت «آمین» و به آرامی چانه اش را خاراند.
زمانی که همه چیز تمام شد و دن کامیلو در حال عبور از مقابل محراب بود، مسیح تبسم کرد و گفت:
«دن کامیلو! باید اعتراف کنم که در سیاست استاد من هستی.»
دن کامیلو در حال که با بی خیالی برآمدگی بزرگ روی پیشانی خود را می مالید، با طمأنینه پاسخ داد:
«و در مشت زنی.»



تعقیب

دن کامیلو حق خودش می دانست تا در مورد اتفاقات محلی خطابه ای کوتاه را ایراد کند و در آن کنایه های نیشدارتری را به برخی افراد خاص بزند؛ در نتیجه عصر روز بعد، وقتی که طناب های ناقوس کلیسا را بدست گرفت - ناقوس زن به بهانه ای سر کار نیامده بود - به یکباره همه چیز زیر و رو شد. ارواحی ملعون ترقه هایی را به چکش ناقوس بسته بودند؛ به کسی صدمه ای وارد نشد، اما طبیعتا طنین مهیب انفجار کافی بود تا قلب ناقوس زن بایستد.

دن کامیلو یک کلمه هم بر زبان نیاورد. او در حضور انبوه افراد حاضر در کلیسا که پیونه در ردیف جلو در کنار دیگر چهره های مشتاق ایستاده بود، مراسم بعدازظهر را با خونسردی کامل به انجام رساند. همه اینها کافی بود تا حتی یک قدیس را هم عصبانی کند، اما دن کامیلو در خویشتنداری تازه کار نبود و مستمعین اش با ناامیدی به خانه های خود رفتند. به محض اینکه در بزرگ بسته شد، دن کامیلو بالاپوشی را به دست گرفت و رفت تا در مسیر خروج سجده ای شتابزده در مقابل محراب به جا آورد.

مسیح گفت: «دن کامیلو! آن را زمین بگذار»

دن کامیلو با اعتراض پاسخ داد: «نمی فهمم!»

«بگذارش زمین!»

دن کامیلو چماقی سنگین را از زیر کت بیرون کشید و آن را در مقابل محراب به زمین گذاشت.

« دن کامیلو! حرکت جالبی نبود.»

دن کامیلو لابه کنان گفت: «اما سرورم! این حتی چوب بلوط هم نیست؛ فقط صنوبر است، سبک و نرم

«...»

«برو بخواب دن کامیلو. پیونه را فراموش کن»

دن کامیلو دستانش را بلند کرد و با عصبانیت به رختخواب رفت. فردا شب زمانی که همسر پیونه در خانه

کشیش ظاهر شد، وی با آنچنان جهشی روی پاهای خود ایستاد که گویی ترقه زیر صندلیش انداخته باشند.

زن که مشخصا به شدت پریشان بود شروع کرد: «دن کامیلو...» اما دن کامیلو سخنش را قطع کرد: «از جلو چشمانم دور شو، موجود کافر!»

«دن کامیلو، به آن حماقت اهمیت نده. بیچاره بدبختی در کاستلینو هست که تلاش کرده بود پیپونه را بکشد! او را تحریک کرده بودند!»

دون کامیلو سیگاری روشن کرد. «خوب رفیق، که چه؟ من که عفو عمومی را صادر نکرده ام. به هر حال، تو چرا باید نگران این امر باشی؟» زن شروع به داد زدن کرد: «من به این خاطر نگرانم که آنها آمدند و به پیپونه گفتند و پیپونه هم مثل دیوانه ها به سرعت به کاستلینو رفته و مسلسل دستی اش را هم با خود برده است!»

«حالا فهمیدم؛ پس سلاح غیرقانونی دارید، ها؟»

«دن کامیلو بی خیال سیاست شوا نمی فهمی که پیپونه رفته تا آدم بکشد؟ اگر کمکم نکنی شوهرم از دست می رود.»

دن کامیلو خنده ناخوشایندی کرد. «یاد خواهد گرفت که ترقه ها را به چکش ناقوس های من نبندد. از دیدن اینکه در زندان می میرد، خوشحال خواهم شد! از خانه ام برو بیرون!» ده دقیقه بعد، دن کامیلو در حالی که دامن لباس هایش تقریبا در نزدیکی گردنش به هم پیچده بود، سوار بر دوچرخه مسابقه ای پسر خدمتکار کلیسا، دیوانه وار در حال رکاب زدن به سوی کاستلینو بود.

ماه کامل بود و زمانی که دن کامیلو به شش کیلومتری کاستلینو رسید، زیر نور ماه مردی را دید که روی دیوار کوتاه جان پناه پل روی رودخانه فسونه نشسته است. از آنجایی که وقتی کسی در شب سفر می کند، بهتر است محتاط باشد، سرعتش را کاهش داد و در ده متری پل توقف کرد، و جسمی که تصادفا در جیبش یافته بود را در دستانش نگه داشت. پرسید: «فرزندم! آیا مردی را ندیدی که با دوچرخه در مسیر کاستلینو روانه باشد؟»

دیگری به آرامی پاسخ داد: «نه دن کامیلو!». دن کامیلو نزدیک تر شد و پرسید: «بالاخره به کاستلینو رفتی؟»

«نه. فکر کنم تمام شد. دیگر ارزشش را نداشت. زن احمق من بود که تو را درگیر این دردسر کرد؟»

«دردسر؟ هرگز ... البته یک خرده قانونی چرا.»

پیپونه در حالی که زیر لب می خندید، گفت: «هیچ فکر کرده ای که یک کشیش روی یک دوچرخه مسابقه چه شکلی به نظر می رسد؟»

دن کامیلو آمد و در کنارش وی روی دیوار نشست. «پسرم، باید برای دیدن همه چیز در این دنیا آماده باشی.»

* * *

کمتر از یک ساعت بعد، دن کامیلو به خانه برگشته بود و به عیسی گزارش داد: «همه چیز طبق تعالیم تو به خوبی پیش رفت.»

«عالی بود دن کامیلو. اما می توانی به من بگویی اینکه او را از پا بگیری و در خندق بغلتانی، جزو تعالیم چه کسی بود؟» دن کامیلو دستهایش را بلند کرد و گفت: «اگر حقیقت را بخواهی، دقیقا به خاطر نمی آورم. فکر کردم او از دیدن منظره یک کشیش روی دوچرخه خوشش نیامده، و این تنها کاری بود که می شد برای جلوگیری از دوباره دیدن این صحنه، انجام داد.»

«فهمیدم. آیا تا به حال برگشته است؟»

«بزودی اینجا خواهد بود. وقتی دیدم که در حال افتادن در خندق بود، یکدفعه به ذهنم خطور کرد که چون او با این سر و وضع نسبتا خیس به خانه خواهد آمد، دوچرخه را در مسیر خود پیدا می کند، به همین دلیل فکر کردم که بهتر است آن را با خود بیاورم.»

عیسی با وقاری کامل گفت: «مطمئنم که این از لطف تو بوده دن کامیلو.»

در همان دم، پیپونه بر درگاه خانه کشیش ظاهر شد. تمام لباس های او تا پوست بدنش خیس شده بود و دن کامیلو از او پرسید که آیا هوا بارانی بوده است. پیپونه در حالی که دندان هایش به هم می خورد پاسخ داد: «مه بود، آیا می توانم دوچرخه ام را پس بگیرم؟»

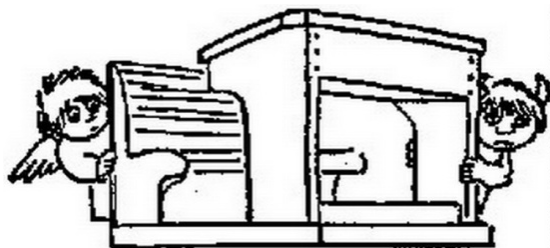
«آه، حتما. اینجاست.»

«مطمئنی که یک مسلسل دستی به آن بسته نشده بود؟»

دن کامیلو دستش را با لبخندی بلند کرد و گفت: «یک مسلسل دستی؟ این دیگر چیست؟»

پیپونه همانطور که از دور می شد گفت: «من یک اشتباه در زندگیم کرده ام. من به چکش ناقوس های تو ترقه بستم، باید نیم تن دینامیت می بستم.»

دن کامیلو گفت: «انسان جایز الخطا است.»



اکابر

در کلیسایی خالی که با کورسوی دو شمع محراب اندکی روشن شده بود، دن کامیلو در حال گفتگو درباره نتیجه انتخابات محلی با حضرت عیسی بود. دن کامیلو به اینجا رسید که: «من به خود اجازه نمی دهم که به تو ایراد بگیرم، اما هرگز اجازه نخواهم داد که پیونه بخشدار شود، آن هم با شورایی که تنها دو نفر در آن واقعا خواندن و نوشتن را خوب می دانند.»

عیسی مسیح با لبخندی پاسخ داد: «دن کامیلو، فرهنگ مهم نیست، آنچه به حساب می آید اندیشه است. سخنرانی های بلیغ بدون پشتبانی ایده های عملی فایده ای ندارند. بهتر است قبل از قضاوت کردن در مورد آنها، آزمایششان کنیم.»

دن کامیلو تصدیق کرد و گفت «خوب است، اما گفته باشم، اگر حزب وکیل پیروز شود، اطمینان دارم برج ناقوس کلیسا تعمیر خواهد شد، اما اگر شکست بخورد، تاوانش این خواهد بود که مردم باید شاهد ساخت یک رقاص خانه مجلل عمومی، فروش مشروبات الکلی، قمار و یک سالن تئاتر باشند.»

مسیح افزود: «و زندانی برای فرومایگان کینه توزی همچون دن کامیلو!»

دن کامیلو سر به زیر انداخت و گفت: «سرور! تو درباره من بد قضاوت می کنی. تو می دانی که یک سیگار چه ارزشی برای من دارد؟ خوب نگاه کن! این آخرین سیگار من است، ببین که با آن چه می کنم.» او سیگار را از جیب خود بیرون آورد و در میان دستان پهنش خرد کرد.

مسیح گفت: «آفرین دن کامیلو، آفرین! من توبه تو را پذیرفتم. با این حال حواسم به تو هست که آن خرده ها را دور بریزی، چون می توانی آنها را در جیبت بگذاری و بعدا با پیپت دودش کنی.»

دن کامیلو اعتراض کرد «اما ما در کلیسا هستیم.»

«مهم نیست دن کامیلو. توتون ها را به گوشه ای بریز.» در حالی که عیسی مسیح با خوشنودی مراقب بود، دن کامیلو از دستور وی اطاعت کرد، در همین زمان در کوچک گنجی نگهداری ظروف به صدا درآمد

و پیونه وارد شد.

دن کامیلو با احترام گفت: «عصر بخیر آقای بخشدار»

پیونه گفت: «گوش کن، اگر یک مسیحی در مورد عملی که از او سر زده دچار تردید شد و پیش تو آمد تا درباره آن صحبت کند، و اگر تو متوجه شدی که او تا حدی دچار اشتباه شده است، او را آگاه خواهی ساخت یا در نادانی رهایش می کنی؟»

دن کامیلو با ناراحتی اعتراض کرد که «چطور جرات می کنی صداقت یک کشیش را زیر سوال ببری؟ وظیفه اصلی هر کشیشی این است که هر گناهکار توبه کاری را به اشتباهاتش آگاه سازد؟»
پیونه بانگ زد: «خیلی خوب، حالا که این طور شد، آیا حاضری اعتراف مرا بشنوی؟»
«حاضر.»

پیونه تکه کاغذ بزرگی از جیبش بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: «همشهریان، در این لحظه که ما فتح پیروزمندانه حزب مان را تایید می کنیم ...» دن کامیلو با اشاره دست او را ساکت کرد و در مقابل محراب زانو زد و زیر لب گفت: «سرورم، من دیگر اختیارم دست خودم نیست.»
عیسی به سرعت پاسخ داد: «اما دست من هست. پیونه به تو حقه زده و تو باید جوانمردانه با او رقابت کنی و وظیفه ات را انجام دهی.»

دن کامیلو با اصرار گفت: «اما سرورم، مگر نمی فهمی، داری مرا مجبور می کنی تا برای حزب کار کنم؟»
«تو داری برای دستور زبان، صرف و نحو هجی کردن لغات کار می کنی، هیچکدام از اینها نه شیطانی است و نه حزبی.»

دن کامیلو عینکش را به چشم گذاشت و مدادی به دست گرفت و، مشغول تصحیح سخنرانی پیونه شد که قرار بود فردا ایراد کند. پیونه نیز کاملاً از روی عمد آن را می خواند.

پیونه سری به تایید تکان داد و گفت: «خوب شد. فقط یک چیز است که من نفهمیدم؛ آنجا که من گفته بودم قصد ما باز کردن مدارس و بازسازی پل روی رودخانه فوسالتو است، تو به جای آن نوشته ای: قصد ما این است که مدارس را باز کنیم، برج کلیسا را تعمیر کنیم و پل روی فوسالتو را بازسازی کنیم، چرا؟»
دن کامیلو با وقار پاسخ داد: «فقط یک مساله لغوی است، خوشا به حال آنانی که زبان لاتین را مطالعه کرده اند و به ظرافت های این زبان آشنایند»، پیونه آهی کشید و او ادامه داد: «و در هر صورت، حتی امید هم نداریم که برج روی سر تو خراب شود.»

دون کامیلو دستانش را بلند کرد و گفت: «همه ما باید در برابر خواست خدا تسلیم شویم.» دن کامیلو پس از آنکه دید پیونه از در خارج شد، به سوی عیسی رفت تا به او شب بخیر بگوید.

مسیح با لبخندی گفت: «آفرین دن کامیلو، من با تو منصف نبودم و متاسفم از این که آخرین سیگارت

را له کردی. تو شایسته این ریاضت نبودی. به هر حال، هر دو در این مورد مطمئنیم که، پپونه آدم بدی بود که حتی یک سیگار هم به تو تعارف نکرد، تازه پس از آن همه دردسر که تحمل کردی!»
دن کامیلو آهی کشید و گفت: «صحیح است.» و سیگاری را از جیبش در آورد و خواست که آن را در دستان بزرگش خرد کند.

«نه دن کامیلو!» عیسی لبخند زد، «برو و آن را در آرامش دود کن. تو لایقش هستی.»
«اما ...»

«نه دن کامیلو! تو در واقع آن را ندزدیده ای، پپونه دو سیگار در جیبش داشت؛ پپونه کمونیست است و به اشتراک در چیزها اعتقاد دارد. با خلاصی ماهرانه او از این یک سیگار، تو تنها سهم بحق خودت را گرفته ای.»

دن کامیلو بانگ زد: «تو همیشه بهترینی.»



منطقه ممنوعه

دن کامیلو عادت کرده بود هر روز ترک معروف برج کلیسا را اندازه بگیرد، و بازرسی هر روز صبح اش نتیجه مشابهی داشت: ترک بازتر نشده بود اما کوچک تر هم نمی شد. سرانجام اختیارش را از دست داد، و روزی رسید که خادم کلیسا را به بخشداری فرستاد.

«برو و به بخشدار بگو سری به اینجا بزند و به این خرابی نگاه بیاندازد. به او بگو که مساله جدی است.» خادم رفت و برگشت.

«پیونه گفت حرف شما را باور می کند که مساله جدی است. همینطور گفت اگر واقعا می خواهید ترک را به او نشان بدهید، بهتر است برج را به دفترش ببرید. او تا ساعت ۵ عصر آنجا خواهد بود.» دن کامیلو پلک هم نزد، تنها چیزی که گفت آن بود که «اگر پیونه یا حتی یکی از اعضای دار و دسته او فردا صبح در مراسم عشاء ربانی حاضر شوند، به حسابشان می رسم. اما آنها می دانند و احتمالا هیچکدامشان جرات آمدن ندارند.»

فردا صبح هیچ نشانی از "سرخ ها" در کلیسا نبود، اما پنج دقیقه قبل از شروع مراسم صدای سرودخوانی از بیرون کلیسا به گوش رسید. تمام "سرخ ها"، نه تنها افراد دهکده بلکه همه آنهايي که در دهکده های مجاور زندگی می کردند، از جمله بیل پینه دوز - که یک پای چوبی داشت - و رولدو دی پراتی - که از تب در حال لرزه بود - در آرایشی کامل، در حالی که توسط پیونه هدایت می شدند و با غرور سرود می خواندند، وارد کلیسا شدند. آنها سر جای خود قرار گرفته و در صفی به هم فشرده با چهره هایی غضبناک همچون ژنرال های روس کنار هم نشستند. دن کامیلو مراسم خود را همچون یک سامری نیکوکار^۲ با خواهشی کوچک از مومنان به پایان برد.

^۲ - اشاره به داستانی از انجیل لوقا که در آن مسیح پاسخ سوال کسی، با داستانی در مورد یک کشیش و یک کاهن و مردی سامری واژه همنوع را توضیح می دهد [م].

«همانطور که همگی می دانید، شکاف بسیار خطرناکی برج کلیسا را تهدید می کند. برادران عزیزم، از شما استدعا دارم تا برای یاری خانه خدا بیایید. منظورم از کلمه "برادر" به تمام کسانی است که به قصد نزدیکی به خدا اینجا آمده اند، و نه افراد خاصی که برای نشان دادن قدرت نظامی خود اینجا هستند. برای اینها، هیچ اهمیتی ندارد که برج به خاک یکسان شود.»

مراسم عشاء ربانی به پایان رسید، دن کامیلو پشت میزی در نزدیکی در نشست، و حضار دسته دسته از مقابلش گذشتند. هر کس، پس از دادن اعانه مورد نظر، به جمعیتی که در میدان کوچک روبروی کلیسا جمع شده و نظاره گر کار بودند، می پیوست. پیونه، به همراه گردانش در آرایشی کامل، آخر از همه آمد. آنها بدخواهانه، در یک صف روبروی میز توقف کردند. پیونه با غرور یک قدم جلو آمد و همانطور که سه دستمال سرخ بزرگ پر از پول، را روی میز می گذاشت، به دن کامیلو گفت: «در گذشته، از این برج، ناقوس ها سپیده دم آزادی را نوید داده اند و فردا از آن، ما به سپیده دمان باشکوه انقلاب کارگری خوشامد خواهیم گفت!»

او روی پاشنه چرخید و سرودخوان به همراه دسته اش، دور شد. رولدو دی پراتی از تب می لرزید و به دشواری روی پایش بند بود، اما سرش را سیخ بالا گرفته بود و بیل چلاق، همانطور که از روبروی دن کامیلو می گذشت پای چوبیش را به عمد، کاملاً همگام با رفقاییش بر زمین می کوبید. زمانی که دن کامیلو رفت تا به عیسی مسیح سبد حاوی پول ها را نشان داده و به او بگوید حتی بیشتر از پول لازم برای تعمیر برج جمع شده است، عیسی مسیح با بهت لبخند زد.

«فکر کنم مراسم کار خودش را کرده دن کامیلو.»

دن کامیلو پاسخ داد: «طبیعتاً، می بینی، تو انسانها را می فهمی اما من ایتالیایی ها را می شناسم.» تا اینجا دن کامیلو کاملاً خوب رفتار کرده بود. اما آنجا دچار اشتباه شد که برای پیونه پیغام فرستاد که او دانش نظامی آنها را تحسین می کند، اما به او گوشزد کرد که تمرینات شدیدتری در عقب گرد کردن و قدم رو به آنها بدهد، چرا که به شدت در روز انقلاب کارگری به آن محتاج خواهند شد. این پیغام بر پیونه گران آمد و تصمیم گرفت تا تلافی کند.

* * *

دن کامیلو انسان درستی بود، اما در کنار اشتیاق وافرش به شکار، یک تفنگ دولول عالی و ذخیره کافی از فشنگ نیز داشت. به علاوه، شکارگاه اختصاصی بارون استوک تنها پنج کیلومتر با روستا فاصله داشت؛ این شکارگاه همه را به وسوسه می انداخت، چرا که نه تنها شکارها، که ماکیان مناطق اطراف نیز دریافته بودند که در پناه حصارهای سیم خاردار آن در امان هستند. از این رو تعجب آور نبود که دن کامیلو، در حالی که جبه اش را در پاچه های یک شلوار بزرگ چپانده و صورتش را در زیر لبه کلاه

نمدیش پنهان کرده بود، خود را در آن سوی حصار بارون یافت. جسم ضعیف است علی الخصوص جسم یک ورزشکار.

از آنجا که دن کامیلو تیرانداز قابلی بود، عجیب نبود که توانست یک خرگوش چاق و چله را درست جلوی پایش هدف قرار دهد. او شکار را در کیف شکار خود چپاند و درست در زمانی که در حال خروج از شکارگاه بود به یکباره با متجاوز دیگری رو در رو شد. چاره دیگری نبود؛ دن کامیلو، به قصد ناکار کردن غریبه به شکم وی ضربه ای وارد کرد تا مبادا اهالی روستا با شنیدن خبر دستگیری کشیش بخش در حین شکار غیر قانونی شرمند شوند. بدبختانه غریبه نیز همزمان به نتیجه مشابهی رسیده بود. سر هر دو نفر با هم برخورد کرد و باعث شد هر دو طاقباز روی زمین بیافتند.

دن کامیلو در حالی که بینایی خود را بازمی یافت، نالید: «این کله به قدری سفت است که تنها می تواند مال بخشدار عزیزمان باشد.»

پپونه در حالی که سر خود را مالش می داد، گفت: «این کله هم آنقدر سفت است که فقط به کشیش عزیزمان تعلق دارد.» پپونه نیز هم برای شکار غیرقانونی به شکارگاه آمده بود و در کیف شکارش یک خرگوش چاق و چله داشت. به محض دیدن دن کامیلو، چشمان پپونه برقی زد و گفت: «باور نمی کنم کسی که مردم را به رعایت حقوق دیگران موعظه می کند، برای شکار غیرقانونی از حصار شکارگاه رد شده باشد.»

«من هم باور نمی کنم که شهروند عالی رتبه ما، رفیق بخشدارمان...»

پپونه کلامش را قطع کرد: «بله، شهروند، و همچنین یک رفیق که با عقاید شیطانیه برخی درباره توزیع عادلانه دارایی ها منحرف شده و به همین خاطر بیشتر براساس عقاید شناخته شده اش رفتار می کند تا عالی جناب دن کامیلو که به نوبه خود...»

این تحلیل ایدئولوژیک ناگهان قطع شد؛ شخصی به آنها نزدیک شده بود و به قدری نزدیک بود که امکان نداشت بدون پذیرفتن خطر اصابت گلوله از دست او فرار کرد، چرا که ناگهان مشخص شد که تازه وارد یک شکاربان است.

دن کامیلو به آرامی زمزمه کرد: «باید کاری انجام داد، به افتضاحی فکر کن که پس از شناخته شدن ما به راه خواهد افتاد.»

پپونه با خونسردی پاسخ داد: «به شخصه برای من مهم نیست، من همیشه حاضرم جواب کارهایم را بدهم.»

صدای قدم ها نزدیکتر می شد، دن کامیلو پشت تنه بزرگ درختی قوز کرد. پپونه تلاشی برای حرکت نکرد و زمانی که شکاربان با تفنگی روی دستش پدیدار شد به او سلام کرد. «عصر بخیر.»

شکاربان پرسید: «اینجا چه میکنی؟»

«دنبال قارچ می گردم.»

«با تفنگ؟»

«این هم یک راهش است.»

بآسانی می شد شکاربان را بیهوش کرد. کافی بود یک نفر پشت سر او بایستد و با انداختن بالاپوش روی سرش دهانش را ببندد و دیگری ضربه ای جانانه به سرش بزند، سپس با استفاده از بیهوشی موقتی وی به حصار برسند و به آن سو بپرند. به یکباره، همه چیز ردیف شد. دن کامیلو و پیپونه خود را در فاصله ای کاملاً دور از املاک بارون، پشت یک بوته یافتند.

پیپونه با افسوس گفت: «دن کامیلو! جرم ما جدی است، ما روی یکی از افراد مسئول دست بلند کردیم.» عرق سرد تمام بدن دن کامیلو، که یکی از ضاربان بود، را پوشاند.

پیپونه در حالی که به دقت به همراهش نگاه می کرد، ادامه داد: «وجدانم سنگینی می کند، دیگر آرامش نخواهم داشت. چگونه می توانم برای طلب بخشش برای چنین گناهی پیش کشیش خداوند بروم؟ روزی که من به "عقیده منحوس روسها" گوش کردم و اندرزهای الهی درباره عشق مسیحی را به فراموشی سپردم، روز منحوسی بود.»

دن کامیلو به قدری شرمنده بود که می خواست گریه کند. از سویی دیگر، دلش می خواست ضربه ای محکم به سر حریف مرتد خود وارد کند. پیپونه که متوجه این امر شده بود، برای لحظه ای دست از سخن گفتن کشید. پس از آن به یکباره فریاد زد "ای وسوسه ملعون!" و خرگوش را از کیف بیرون آورد و روی زمین انداخت.

دن کامیلو فریاد زنان گفت: «براستی ملعونی!» و سپس خرگوش خود را بیرون آورد و در فاصله ای دور در برف ها انداخت و با سر افکندگی براه افتاد. پیپونه تا تقاطع جاده بدنبال او آمد و در آنجا به سمت راست پیچید.

برای یک لحظه توقف کرد و پرسید: «به هر حال، آیا در بخشهای اطراف کشیش خوشنامی را می شناسی تا پیش او به این گناه اعتراف کنم؟» دن کامیلو مشتتها را گره کرد و براه خود ادامه داد.

وقتی دن کامیلو به اندازه کافی دل و جرات پیدا کرد، در مقابل محراب اصلی کلیسا ایستاد و گفت: «سرورم، من این کار را برای نجات خودم نکردم! تنها به این خاطر این کار را انجام دادم که اگر مشخص می شد به شکار غیرقانونی رفته ام، کلیسا از این رسوایی ضربه شدیدی می خورد.»

اما مسیح چیزی نگفت. پیشترها که این اتفاق می افتاد، دن کامیلو تب کرده و برای روزها و روزها خود را با نان و آب سیر می کرد، تا جایی که مسیح دلش برای او می سوخت و می گفت: «بس است!»

این بار رژیم نان و آب هفت روز به طول انجامیده بود و مسیح چیزی نمی گفت. دن کامیلو به قدری ضعیف شده بود که تنها با کمک دیوار قادر به ایستادن بود و شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود، تا اینکه پیپونه برای اعتراف به کلیسا آمد و گفت: «من در برابر قانون و عشق مسیحی مرتکب گناه شده ام.»

دن کامیلو پاسخ داد: «می دانم»

«چیزی که تو نمی دانی آن است که به محض اینکه دور شدی، من برگشتم و دو خرگوش را برداشتم. یکی را کباب کردم و دیگری را هم آب پز نمودم.»

دن کامیلو نالید: «همانگونه که فکر می کردم.» و هنگامی که از مقابل محراب به سوی محراب کوچکتر می رفت، مسیح به او لبخند زد، اما بسیار طول نکشید، زیرا زمانی که دن کامیلو این جمله را می گفت، علاقه ای به زدن پیپونه در خود ندید. در عوض، با یادآوری آنکه در همان بعداظهر او وسوسه ای کوتاه برای انجام همین عمل را داشته، در اعماق وجودش شرمسار شد.

مسیح به آرامی زمزمه کرد: «دن کامیلوی بیچاره» و دن کامیلو به قصد اینکه بگوید او تمام سعی خود را کرده و اگر هم اشتباهی از او سر زده سهوی نبوده، دو دست خود را از هم گشود.

مسیح پاسخ داد: «می دانم دن کامیلو، می دانم. حالا برو و خرگوش را بخور، چرا که پیپونه سهم تو را، که به خوبی پخته شده، در آشپزخانه برایت گذاشته است.»



گنج

یک روز اسمیلزو به در خانه کشیش آمد. او پارتیزان قدیمی کم سن و سالی بود که در خلال جنگهای کوهستان گماشته پیونه بود و هم اکنون به عنوان پیک در بخشداری کار می کرد. او حامل نامه زیبایی بود که روی یک کاغذ دست ساز چاپ شده بود و سربرگ حزب با خط گوتیک در بالای آن خودنمایی می کرد، مضمون نامه چنین بود:

"امید است که عالیجناب با حضور خود در مراسمی عمومی که فردا در ساعت ۱۰ صبح در میدان آزادی برگزار خواهد شد ما را مفتخر نمایند؛ رفیق بخشدار جوزیه بوتازی"

دن کامیلو با تندی به اسمیلزو نگاه کرد و گفت: «به رفیق بخشدار جوزیه پیونه بگو من نخواهم آمد و به این حماقت های پیش پا افتاده بر ضد مرتجعین و کاپیتالیست ها گوش نخواهم داد. من همهاز قبل همه آنها را حفظم.»

اسمیلزو توضیح داد: «نه، هیچ نطق سیاسی در کار نیست، این مراسم به خاطر میهن پرستی و فعالیت های عام المنفعه برگزار شده، اگر شما نیایید به این معناست که از دموکراسی چیزی نفهمیده اید.» دن کامیلو سرش را به آرامی جنباند و گفت «اگر این طور است، دیگر حرفی ندارم.» «خوب است، در ضمن بخشدار گفته که با لباس رسمی بیایید و لوازم خود را هم بیاورید.» «لوازم؟!»

«بله، یک سطل آب مقدس و بقیه خرت و پرت ها؛ باید چیزی را تعمیم دهید.» اسمیلزو دقیقا در همان زمان که این سخنان را به دن کامیلو می گفت فرار کرد؛ به هر حال اسمیلزو بود. او به قدری لاغر و سریع بود که در خلال جنگ های کوهستان شایع شده بود که می تواند از بین گلوله ها بلغزد. به همین خاطر کتاب سنگینی را که دن کامیلو به سمت او پرت کرده بود، زمانی به نقطه ای

که سر اسمیلزو قبلا در آنجا قرار داشت، رسید که با او با تمام قدرت در حال رکاب زدن و دور شدن روی دوچرخه اش بود.

دن کامیلو برخاست و کتاب را بر داشت و به کلیسا رفت تا خشمش فروکش کند. وقتی به محراب رسید گفت: «سرورم، من باید بفهمم این مردم چه نقشه ای برای فردا کشیده اند. من تا به حال چیزی مرموز تر از این نشنیده بودم. این کارها چه معنی می تواند داشته باشد؟ این همه شاخه ها و بوته هایی که اطراف مرغزار از داروخانه تا خانه باگتی به زمین فرو کرده اند؟ یعنی چه اندیشه اهریمنی در سر دارند؟» «فرزندم، اگر اندیشه ای شیطانی داشتند اول اینکه آن را در ملاء عام انجام نمی داند و دوم اینکه برای تقدیس کردن دنبال تو نمی فرستادند؛ تا رسیدن فردا صبور باش.»

در آن بعدازظهر دن کامیلو برای واری اطراف به آنجا رفت اما به جز همان شاخه ها و گل و بوته ها و آذین بندی ها که مرغزار را احاطه کرده بودند، چیز دیگری ندید، و به نظر می رسید کسی هم چیزی نمی داند. فردا صبح که در معیت دو دستیار به سوی میدان رهسپار شد، زانوانش در حال لرزیدن بودند. حدس می زنیم که همه چیز بر وفق مراد پیش نرفته بود، فضا سرشار از خیانت بود. یک ساعت بعد، وقتی او به خانه برگشت در هم شکسته و عصبانی بود.

مسیح از بالای محراب پرسید: «چه شد؟»

دن کامیلو زیر لب جواب داد «آنقدر بود که موی تن هر کسی را سیخ کند، یک اتفاق وحشتناک. یک ارکستر، سرود گاریبالدی، نطقی از پپونه، و گذاشتن سنگ بنای کوشک عمومی! و من در حالی که پپونه زیر لب می خندید باید سنگ را تقدیس می کردم. بعد آن پست فطرت از من خواست که چند کلمه ای صحبت کنم، و من هم ناچار شدم تا یک خطابه کوتاه مناسب ایراد کنم، با وجود اینکه مساله حزبی بود، آن سگ آن را به شکل یک مساله عام المنفعه درآورده بود.»

دن کامیلو قدمی به عقب گذاشت و به سوی کلیسای خالی برگشت. سپس در مقابل مسیح توقفی کرد و فریاد زد: «یک مساله بی اهمیت دیگر اینکه، یک سالن اجتماعات، اتاق مطالعه، کتابخانه، سالن ورزش، داروخانه عمومی و سالن نمایش، یک برج دو طبقه با زمین بازی و بولینگ و یک عالمه پول، ده میلیون لیر منحوس هم بود.»

مسیح گفت: «بد نیست، ساخت و ساز این روزها خیلی هزینه بر است.»

دن کامیلو در نیمکتی فرو رفت و نالید: «سرورم، چرا این کار را با من کردی؟»

«دن کامیلو عقلت را از دست داده ای.»

«نه عقلم سر جایش است؛ ده سال تمام روی زانوهایم به درگاهت دعا کردم که مقداری پول به من برسانی تا بتوانم یک کتابخانه، یک سالن اجتماعات برای جوانان، یک زمین بازی برای بچه ها با چرخ فلک و تاب

و اگر شد، یک استخر شنا بسازم. برای ده سال تمام وقتی این زمینداران باد کرده را می دیدم، خودم را پیش ایشان خوار می کردم در حالیکه ترجیح می دادم با مشت وسط چشمانشان بزنم. من باید دویست بازار را برپا کرده و حداقل دو هزار در را کوبیده باشم اما چیزی از آن عاید نشده است. حالا این سگ کافر سر می رسد و یکدفعه ده میلیون لیر از آسمان در جیبش می افتد.»

مسیح سرش را جنباند و پاسخ داد: «این پولها از آسمان نیافتاده، او آنها را از زیر زمین پیدا کرده است. این کار ربطی به من ندارد دن کامیلو، همه اینها ناشی از لیاقت خود اوست.»

دن کامیلو دستانش را از هم گشود و گفت: «پس بی تردید نتیجه می گیریم که من یک احمق بدبخت هستم.» او بیرون آمد و در خانه خود، در حالیکه از خشم می غرید، پا بر زمین می کوفت؛ دیگر نمی توانست این احتمال را در نظر بگیرد که پیونه این ده میلیون لیر را از راهزنی یا سرقت بانک بدست آورده باشد.

او به روزهای آزادسازی فکر کرد، زمانی که پیونه از کوهها پایین آمد و به نظر می رسید که عنقریب انقلاب کارگری در حال گسترش است و با خود گفت: «پیونه باید آن نجیب زاده های بزدل را ترسانده و آنها را سرکیسه کرده باشد.» سپس به خاطر آورد که در آن زمان هیچ ملاکی در این منطقه نبود، اما یک دسته از ارتش انگلیس همزمان با پیونه و مردانش سر رسیدند؛ انگلیسی ها به خانه ملاکان نقل مکان کرده و جای آلمانی ها، که آنها را لخت کرده بودند، را گرفتند. پس پیونه نمی توانسته این ده میلیون را از راه غارت بدست آورده باشد. شاید این پولها از شوروی رسیده باشد؟ از این فکر به خنده افتاد؛ اصلا به نظر می رسد که روس ها به پیونه فکر هم بکنند؟

دست آخر به کلیسا برگشت و در پای محراب به التماس افتاد: «سرورم، به من نمی گویی که پیونه این پول را کجا پیدا کرده است؟»

مسیح با لبخندی پاسخ داد: «دن کامیلو، من را با کارگاه خصوصی اشتباه گرفته ای؟ چرا از خدا طلب حقیقت می کنی در حالیکه تنها در درون خودت آنرا خواهی یافت؟ بدنبالش بگرد دن کامیلو، و ضمنا برای اینکه حواست پرت شود، چرا به شهر سفر نمی کنی؟»

عصر فردا، وقتی دن کامیلو از گشت و گذار در شهر بازگشت، با حالتی بسیار آشفته در برابر عیسی مسیح ایستاد.

«دن کامیلو، چه چیز تو را ناراحت کرده است؟»

دن کامیلو بانگ زد: «چیزی کاملا دیوانه کننده. من در خیابان رو در رو با یک مرده ملاقات کردم!»
«دن کامیلو، آرام باش و فکر کن. معمولا مرده ای را که کسی رو در رو در خیابان با او ملاقات کند، زنده است.»

دن کامیلو فریاد زد: «این یکی نمی توانست باشد! این یکی درست مثل یک تکه گوشت بی جان بود، مطمئنم چون خودم او را به گورستان بردم.»

مسیح پاسخ داد: «اگر اینطور باشد، حرفی ندارم، تو حتما یک روح دیده ای.»

دن کامیلو شانه بالا انداخت و گفت: «تخیر اینطور نیست! روح ها جز در مغز زن های دمدمی مزاج، وجود خارجی ندارند.»

«خوب پس؟»

دن کامیلو زیر لب نجوا کرد: «خوب ...»

دن کامیلو هوش و حواسش را جمع کرد. شخص مرحوم جوانی بود که در روستای کناری زندگی می کرد و دن کامیلو پیش از جنگ بارها و بارها او را دیده بود. او با پیپونه و مردانش از کوهها پایین آمده و سرش زخم برداشته بود. پیپونه او را در خانه ای که قبلا فرماندهی آلمانی ها در آن مستقر بود، و در آن زمان مقر فرمانده انگلیسی ها شده بود، مستقر کرد. دفتر پیپونه هم در کنار همین آدم علیل بود. دن کامیلو همه چیز را به خوبی بیاد می آورد: ویلا توسط سه لایه نگهبان محاصره شده بود و حتی یک مگس هم نمی توانست وارد شود، چون انگلیسی ها هنوز در همان نزدیک در حال جنگیدن بودند و به شدت از خودشان مراقبت می کردند.

تمام این اتفاقات در یک روز صبح رخ داد، و در همان بعدظهر جوان فوت کرد. پیپونه مقارن با نیمه شب بدنبال دن کامیلو فرستاد ولی قبلا از اینکه او به آنجا برسد، پیپونه خودش جوان را در تابوت گذاشته بود. انگلیسی ها نمی خواستند جنازه در خانه بماند و از این رو، پیپونه و تعدادی از مردان مورد اعتمادش تابوت، که با پرچم ایتالیا پوشانده شده بود، را بیرون بردند. یک یگان از سربازان انگلیسی هم از روی دلسوزی دواطلب شدند تا مراسم احترام نظامی را به جا بیاورند.

دن کامیلو به خاطر آورد که مراسم بسیار سریع برگزار شد. تمام روستا پشت تابوت، که روی یک ارابه سلاح قرار داده شده بود، براه افتاده بودند. خود او در حال اجرای مراسم بود، و خطابه اش، در برابر جنازه ای که در گور فرو می رفت، مردم را واقعا به گریه انداخت، خود پیپونه هم در ردیف جلو در حال حق حق کردن بود.

دن کامیلو، پس از به یاد آوردن این اتفاق، با رضایت با خود گفت: «واقعا اگر فکرم را به کار بندازم، می دانم چطور خودم را روشن کنم.» و دوباره به فکر کردن ادامه داد «با همه اینها، قسم می خورم جوانی را که امروز در شهر دیدم، همانی بود که خودم تا گور بدرقه اش کردم.»

با خود گفت: «زندگی است دیگرا!» روز بعد، دن کامیلو برای دیدن پیپونه به کارگاهش رفت و او را در حالی یافت که زیر ماشین به پشت دراز کشیده بود.

«صبح بخیر، رفیق بخشدار. آمده ام بگویم که در دو روز گذشته ذهنم مشغول توصیف شما از کوشک عمومی تان است.»

پیونه با تمسخر پاسخ داد: «و در موردش به چه فکری رسیدید؟»

«بسیار عالی! این مطلب باعث شد که دوباره کار روی طرحی که از ده سال پیش در ذهن داشتم را شروع کنم؛ یک سالن کوچک با یک استخر شنا، پارک، زمین های ورزشی، تئاتر و چیزهایی شبیه این. در نظر دارم که کلنگ طرح را یکشنبه بعد بزنم. اگر شما، به عنوان بخشدار، در این مراسم حضور یابید، باعث افتخار من خواهد بود.»

«با کمال میل؛ این لطف در ازای لطف شما.»

«در ضمن، بهتر است شما طرحتان برای کوشک عمومی را کمی تغییر دهید. فکر کنم برای آدمی مثل من بسیار بزرگ است.»

پیونه با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «دیوانه شدی دن کامیلو؟!»

«نه بیشتر از وقتی که مراسم تدفینی را به جا آوردم و خطابه ای میهن پرستانه را بالای سر تابوتی ادا کردم که به خوبی چفت نشده بود، چون همین دیروز جنازه را دیدم که در خیابان در حال گردش بود.»
پیونه با تمسخر گفت: «سعی داری چه بگویی؟»

«هیچ چیز. فقط اینکه آن تابوتی را که انگلیسی ها اسکورت کرده بودند پر بود از چیزهایی که آلمانی ها در سرداب ها پنهان کرده بودند و تو آنها را پیدا کردی. و اینکه آن مرده، زنده بود و در اتاق زیر شیروانی پنهان شده بود.»

پیونه فریاد کشید: «آهان! همان داستان قدیمی! تلاش برای بدنام کردن جنبش پارتیزان ها.»

«بی خیال پارتیزان ها شو. با آنها هیچ کاری ندارم!»

و در حالی که پیونه زیر لب تهدیدهای مبهمی را ادا می کرد او را ترک کرد. همان بعدازظهر، دن کامیلو در حالی که روزنامه می خواند منتظر پیونه بود. او در معیت بروسکو و دو همدست اصلی دیگر خود سر رسید؛ همان هایی که در گروه نعش کش ها حضور داشتند.

پیونه گفت: «نبش و کنایه هایت را کنار بگذار! توی آن تابوت همه آن چیزهایی بود که آلمانی ها غارت کرده بودند؛ نقره، دوربین ها، لوازم، طلا و همچی چیزهایی. اگر ما آنها را برنمی داشتیم، انگلیسی ها این کار را می کردند. ما تنها راه ممکن برای خارج کردن آنها از قصر را انتخاب کردیم. من شاهد و مدرک دارم؛ هیچ کس حتی به یک لیر آن هم دست نزده، ده میلیون برداشته شده و ده میلیون هم برای خلق خرج می شود.»

بروسکو که عصبانی شده بود، شروع به داد و بیداد کرد که این حرفها همه حقیقت محض است و او، اگر

لازم شود، می داند که چگونه با بعضی آدم های خاص برخورد کند.

دن کامیلو به آرامی پاسخ داد: «من هم همینطور.» و روزنامه ای، که جلوی خودش گرفته بود، را انداخت، و به سهولت می شد همان مسلسل دستی که زمانی به پیپونه تعلق داشت، را زیر بغل سمت راستش دید. رنگ از روی بروسکو پرید اما پیپونه دستها را بالا برد و گفت: «دن کامیلو! نیازی به خشونت نیست.» دن کامیلو در جواب گفت: «موافقم. در حقیقت با همه چیز موافقم. ده میلیون بدست آمده و ده میلیون هم برای خلق خرج خواهد شد. هفت تا برای کوشک عمومی شما و سه تا برای مرکز تفریحی من برای کودکان خلق. بگذارید تا کودکان کوچک به سوی من بیایند.^۴ من تنها چیزی را که بر عهده ام است می خواهم.»

هر چهار نفر به نجوا با هم مشورت کردند، سپس پیپونه گفت: «اگر آن چیز لعنتی در دست نبود، به تو می گفتم که پیشنهادات کثیف ترین باج خواهی در دنیاست.»

یکشنبه بعد، پیپونه، به همراه تمام انجمن روستا، در گذاشتن اولین سنگ بنای مرکز تفریحی دن کامیلو کمک کرد. پیپونه سخنرانی کوتاهی هم ایراد نمود. به هر حال توانست در گوش دن کامیلو زمزمه کند: «شاید بهتر باشد این سنگ را به گردنت ببندند و تو را در رودخانه پو بیاندازند.»

بعداظهر، دن کامیلو رفت تا به مسیح گزارش بدهد و پس از آنکه تمام اتفاقات روز را شرح داد گفت: «خوب، نظرت در این باره چیست؟»

«دقیقا همان چیزی که پیپونه گفت! اگر آن چیز لعنتی در دستانت نبود، می گفتم که این کثیف ترین باج خواهی در همه دنیاست.»

«اما چیزی جز آن چکی که پیپونه به من داد در دستانت نیست.»

عیسی به آرامی گفت: «دقیقا، و با آن سه میلیون تو می خواهی کارهای خوب بسیاری را انجام بدهی دن کامیلو، و من دلم نمی خواهد که تو را سرزنش کنم.»

دن کامیلو تعظیم کرد و رفت تا خواب پارکی پر از بچه ها را ببیند؛ پارکی با چرخ و فلک و یک تاب، و روی صندلی تاب کوچک ترین پسر پیپونه از خوشحالی مثل یک جوجه، که پر و بالش به تازگی درآمده، جیک جیک می کرد.

^۴ - آیه ای از انجیل که اشاره به داستانی از انجیل دارد که وقتی حواریون از حضور کودکان خردسال در پیشگاه عیسی جلوگیری کردند، این جمله را بر زبان آورد و بیان نمود هر که در کودکی محضر خدا را درک نکند، هر آینه در بهشت وارد نخواهد شد. در ادامه بیان شده که هر که کودکان را به زجر وادار به گناه کند باید سنگی به گردنش آویخته شده و در دریا پرتاب شود [م].



رقابت

یک آدم گله کننده شهری قصد داشت تا از روستا بازدید کند، و مردم از تمام بخش های اطراف می آمدند. به همین خاطر پپونه دستور داد تا جشنی را در میدان بزرگ برپا کنند. او یک سکوی بزرگ را با پارچه های سرخ تزئین کرده و برای تقویت صدا، روی یکی از کامیون ها چهار بلندگوی بزرگ را با تمام دستگاههای برقی اش نصب کرده بود.

برای همین، در همان یکشنبه، میدان عمومی و همینطور میدان کلیسا، که تصادفا در کنار میدان اصلی بود، مملو از جمعیت شده بود. دن کامیلو تمام درها را بسته و در خانه بست نشسته بود تا از دیدن و شنیدن هر چیزی که او را خشمگین کند دوری کند. او در حال چرت زدن بود که صدای یک الاغ با صفیری، همچون عذاب خداوند او را از خواب پراند؛ «رفقا! ...»

گویی دیوارها در حال از هم گسیختن بود. دن کامیلو به محراب رفت تا خشم خود را خالی کند. او فریاد زد: «حتما یکی از آن بلندگوهای لعنتی را مستقیم به سمت کلیسا گرفته اند. این دست کمی از ورود غیرقانونی ندارد.»

عیسی پاسخ داد: «دن کامیلو چکار می شود کرد؟ پیشرفت است دیگر.» پس از چند بار فریاد زدن، صدا شروع به سخنرانی کرد، و از آنجا که بلندگو بسیار قوی بود، رودر بایستی را کنار گذاشته بود؛ «ما باید تابع قانون باشیم و این کار را می کنیم! حتی اگر به قیمت برداشتن سلاح هایمان و استفاده از آنها در جوخه های آتش بر ضد دشمنان خلق باشد! ...»

دن کامیلو مثل یک اسب چموش به زمین پا می کشید، «سرور! ببین چه می گوید!»

«صدایش را می شنوم دن کامیلو. صدایش را به خوبی می شنوم.»

«سرورم، چرا بر سر این شورش ها صاعقه ای را فرود نمی آوری؟»

«دن کامیلو! بگذار در بند قانون بمانیم. اگر روش تو این است که برای فرو کردن حقیقت در مغز کسانی که در اشتباه به سر می برند به آنها شلیک کنی، پس مصلوب شدن من چه فایده ای داشته است؟»
دن کامیلو شانه بالا انداخت و گفت: «حتما، حق با توست. ما نمی توانیم کاری انجام دهیم مگر اینکه منتظر بمانیم ما را هم به صلیب بکشند.»

مسیح لبخندی زد و گفت: «اگر به جای آنکه اول حرف بزنی و بعد به چیزی که گفתי فکر کنی، اول فکر می کردی و بعد صحبت می کردی، از چیزهای احمقانه ای که می گفתי پشیمان نمی شدی.» دن کامیلو سرش را به زیر انداخت.

«... و به آنهایی که در پس صلیب پنهان می شوند، و تلاش می کنند تا با زهر سخنان دو پهلوی خود نفاق را در بین توده های کارگران پخش کنند ...» صدای بلندگو، سوار بر دوش باد کلیسا، را پر کرده بود و شیشه پنجره های گوتیک آن را به لرزه درآورده بود. دن کامیلو یک شمعدان برنزی سنگین را به دست گرفت و آن را مانند یک چماق بالای سرش به اهتزاز درآورد و به سوی در روانه شد.

«دن کامیلو، بایست! تو نباید تا رفتن همه کلیسا را ترک کنی.»

دن کامیلو شمعدان را به محراب بازگرداند و گفت: «اوه، بسیار خوب. اطاعت می کنم.» او شروع به قدم زدن در کلیسا کرد و سرانجام در مقابل محراب توقف کرد؛ «اما در اینجا، می توانم هر کاری را که بخواهم انجام دهم؟»

«طبیعتا دن کامیلو. اینجا تو در خانه خودت هستی و هر کاری را که بخواهی آزادانه انجام می دهی. حتی اگر بالا رفتن از یک پنجره و شلیک کردن به مردمی باشد که در آن پایین هستند.»

سه دقیقه بعد، دن کامیلو با شعف در اتاقک ناقوس برج کلیسا بالا و پایین می جهید، و دوزخی ترین زنگ ناقوسی، که تا به آن زمان، در روستا شنیده شده بود، را به صدا درمی آورد. سخنران مجبور شد سخنرانش را قطع کند و به مسئولان محلی، که در کنار وی روی سکو ایستاده بودند، رو کرد و گفت: «او باید دست بردارد.» آدم کله گنده با عصبانیت فریاد می زد. پیونه به سختی موافقت کرد و سرش را تکان داد و گفت: «بله، حتما باید اینکار را بکنند. ولی تنها دو راه برای متوقف کردن او وجود دارد. یک راه اینکه نقبی زیر برج کلیسا زده و آن را منفجر کرد و دیگری اینکه آنرا به توپ بست.»

سخنران به او گفت که دست از مزخرف گفتن بردارد. مطمئنا شکستن درب برج و بالا رفتن از پله بسیار راحت بود.

پیونه به ملایمت گفت: «بسیار خوب. شما پله به پله از نردبان بالا بروید. ببینید رفیق، آن برآمدگی های نزدیک پنجره بزرگ برج ناقوس را می بینید، آنها پله هایی هستند که ناقوس زن به هنگام بالا رفتن از جای خود درآورده. با بستن قفل در نردبان بالایی، از همه دنیا جدا شده است.»

اسمیلزو پیشنهاد کرد که «بهتر است سعی کنیم به پنجره های برج شلیک کنیم.»
پیونه با موافقت گفت: «حتما، اما باید با اولین شلیک او را از پای درآوریم، در غیر این صورت، ممکن است او شروع به شلیک کردن کند و آن وقت دردرس شروع می شود.»

زنگ ها برای مدتی از صدا افتادند، و سخنران خطابه خود را از سر گرفت؛ همه چیز تا زمانی که او مواظب بود تا حرفی بر خلاف میل دن کامیلو نزنند به خوبی پیش می رفت؛ در غیر این صورت، دن کامیلو به سرعت با زنگ ناقوسش مقابله به مثل می کرد. در پایان، سخنرانی صرفا احساسی و میهن پرستانه بود و به همین خاطر با ناقوس هایی رعب آور مورد تحسین قرار گرفت. آن روز غروب، پیونه دن کامیلو را ملاقات کرد؛ «مراقب باش دن کامیلو. این مزاحمت می تواند عاقبت بدی برایت ببار بیاورد.»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «مزاحمتی در کار نبود. شما در شیپور های خودتان دمیدید و ما هم زنگهایمان را به صدا درآوردیم. رفیق، این دموکراسی است. در غیر این صورت اگر فقط یک نفر بتواند برنامه اجرا کند، که دیکتاتوری خواهد بود.»

پیونه آرامش خود را حفظ کرد، اما یک روز صبح دن کامیلو بیدار شد و رفت تا یک چرخ و فلک، یک تاب، یک چرخ و فلک زمینی، و تعداد نامحدودی از اتاقک هایی به طول یک پا، که میدان عمومی را از میدان کلیسا جدا می کرد، پیدا کند.

صاحبان شهر بازی مجوزهایشان، که علی القاعده توسط بخشدار امضا شده بود، را به وی نشان دادند، و دن کامیلو بدون هیچ نتیجه ای به خانه برگشت. آن روز بعداظهر خود جهنم به شکل آواز آکاردئون ها، بلندگوها، شلیک تفنگ، داد و فریاد و آواز، زنگ ها، سوت زدن ها و فریاد ها و نعره ها خود را دهان باز کرد.

دن کامیلو رفت تا به مسیح اعتراض کند؛ «این ها نشانگر بی احترامی به خانه خداست.»

مسیح پرسید: «چه چیزی در اینها فاسد و ننگ آور است؟»

«هیچ کدام سرگرمی های مربوط به بچه ها؛ چرخ و فلک، تاب ها، ماشین های موتوری کوچک؛ نیست.»

«به هر حال، دموکراسی است دیگر!»

دن کامیلو معترضانه گفت: «این سر و صدای جهنمی؟»

«این سرو صدا هم دموکراسی است، قانون ضامن آن است. فرزندم، بیرون کلیسا منطقه تحت امر بخشدار است.»

یک سمت خانه کشیش به میدان چسبیده بود، و درست زیر یکی از پنجره های آن وسیله ای عجیب سر بر آورده بود. این امر به یکباره کنجکاوی دن کامیلو را برانگیخت. این وسیله یک دیرک کوچک به بلندی سه پا بود که در بالای آن زائده ای قارچ مانند که با چرم پوشانده شده بود، قرار داشت. در پشت آن یک

دیگر دیگر، که بلند تر و باریک تر بود، قرار گرفته بود که یک شمارشگر بزرگ از ۱ تا ۱۰۰۰ روی آن بود. وقتی به قارچ ضربه زده می شد، شمارشگر قدرت ضربه را محاسبه می کرد. دن کامیلو، که از طاق بالای پنجره دزدکی به این وسیله نگاه می کرد، از آن خوشش آمد.

تا ساعت ۱۱ شب، بالاترین امتیاز ثبت شده ۷۵۰ و متعلق به بادیل - یک از گاوچران های گرتی - که مشتهایی همچون سیب زمینی داشت، بود. به یکباره رفیق پیپونه در میان پیروانش ظاهر شد. همه مردم برای دیدن هجوم آوردند و فریاد می زدند "یالا پیپونه، داغانش کن". پیپونه کتش را درآورد، آستین ها را بالا زد و در مقابل دستگاه ایستاد، و فاصله مشته گره خود را تنظیم کرد. همه جا ساکت شد، و حتی دن کامیلو هم حس کرد قلبش با شدت می زند. مشته پیپونه هوا را شکافت و بر سر قارچ فرود آمد. صاحب ماشین فریاد زد: «نهصد و پنجاه. من تنها یک نفر را دیدم که این امتیاز را آورده و آن هم باربر لنگرگاهی در جنوا بود!» جمعیت با شغف فریاد کشیدند.

پیپونه دوباره کتش را پوشید، و به طاق بالای پنجره، که دن کامیلو پشت آن پنهان شده بود، نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «خطاب به بعضی ها! می گویم که این مشته که نهصد و پنجاه را ثبت کرده شوخی نیست.»

همه به پنجره خانه کشیش نگاه کرده و خندیدند. دن کامیلو در حالی که پاهایش می لرزید به رختخواب رفت. عصر فردا، او دوباره همانجا بود، و دزدکی از پشت پنجره نگاه می کرد و با بی قراری منتظر این بود که ساعت یازده ضربه بزند. یکبار دیگر پیپونه و دار و دسته اش سر رسیدند، کتش را درآورد، آستین هایش را بالا زد و مشته قدرتمندش را به سمت قارچ نشانه رفت.

«نهصد و پنجاه و یک!» جمعیت یکصدا فریاد زدند. و یکبار دیگر همه به پنجره خانه دن کامیلو نگاه کرده و نیشخند زدند. پیپونه هم نگاهی انداخت. با صدای بلند گفت: «خطاب به بعضی ها! می گویم که این مشته که نهصد و پنجاه و یک را ثبت کرده شوخی نیست.»

دن کامیلو آن شب را هم با عصبانیت به رختخواب رفت. روز بعد، بلند شد و در مقابل عیسی زانو زد و با حسرت گفت: «سرورم، دارم از دست می روم!»

«قوی باش و مقاومت کن دن کامیلو!»

آن روز غروب، دن کامیلو به روش خود روی داربست رفته و به روزنه خود در پنجره بازگشت. داستان شاهکار پیپونه مانند آتش به همه جا سرایت کرده بود، و تمام حومه شهر برای دیدن این برنامه آمده بودند. وقتی پیپونه آمد، زمزمه ای محسوس همه جا را فرا گرفت "او آمد!" پیپونه نگاهی به بالا انداخت، نیشخندی زد، کتش را درآورد، مشتش را بلند کرد و همه جا ساکت شد.

«نهصد و پنجاه و دو!»

دن کامیلو وقتی میلیون ها چشم را خیره به پنجره اش دید، اختیار از کف داد و خود را به بیرون از اتاق پرتاب کرد.

«برای بعضی ...» پیپونه فرصت نکرد تا جمله اش را تمام کند؛ دن کامیلو قبلا به مقابل او رسیده بود. جمعیت غرشی کرد و ناگهان همه جا ساکت شد. دن کامیلو سینه جلو داد، جا پای خود را محکم کرد، کلاهش را به گوشه ای انداخت و صلیبی به خود کشید. سپس مشتش سهمگین خود را بلند کرد و ضربه ای سخت وارد کرد.

جمعیت فریاد کشید "هزار!"

دن کامیلو بلند گفت: «برای بعضی ها، می گویم که این مشتش که هزارتا ثبت کرده شوخی نیست!» پیپونه رنگ پریده تر شد، و همراهانش، سر در گم میان خشم و ناامیدی، با تردید نگاه سنگینی به وی انداختند. بقیه تماشاچیان با خرسندی زیر لب می خندیدند. پیپونه مستقیم به چشمان دن کامیلو نگاهی انداخت و دوباره کتکش را درآورد. او در مقابل ماشین ایستاد و مشتش را بلند کرد. «سرورم!» دن کامیلو با عجله نجوا کرد. مشتش پیپونه هوا را شکافت. جمعیت فریاد زد "هزار!" و محافظان پیپونه دوباره جمع شدند.

اسمیلزو گفت: «همه مشتهایی که به هزار می رسند، قوی هستند. فکر کنم بهتر است همین جا ولش کنید.»

پیپونه فاتحانه به یک طرف براه افتاد و دن کامیلو هم پیروزمندانه طرف دیگر را در پیش گرفت. وقتی دن کامیلو در برابر صلیب زانو زد گفت: «سرورم! از تو متشکرم. تا سر حد مرگ ترسیده بودم.» «مگر تو هزار را نزدی؟»

«نه، آن کله شق احمق هم نمی توانست. این بار بر وجدان من سنگینی می کرد.» مسیح در حالی که لبخند می زد، پاسخ داد: «می دانستم، و شانس تو بود که به کمکت آمدم. به علاوه، پیپونه به محضی این که تو را دید، از ترس اینکه نکند تو به نهصد و پنجاه و دو برسی در حال مرگ بود.» دن کامیلو، که دیگر دوست داشت مشکوک به نظر برسد، زیر لب گفت: «احتمالا»



جنایت و مکافات

یک روز صبح، که دن کامیلو در حال ترک خانه بود، دریافت که کسی با نوشتن عبارت "دن کامالو" به رنگ قرمز، و به بزرگی دو پا، دیوار سفید خانه را کثیف کرده است؛ بی شک به شاهکار زور و جسارتی که دن کامیلو از خود نشان داده بود، اشاره داشت.

یک روز، صبح عید پاک بود و دن کامیلو یک تخم مرغ شکلاتی بزرگ که با روبان قرمز بسته شده بود را در جلو در خانه پیدا کرد. با بررسی دقیق تر مشخص شد که گویی مهیب است که به شکل شکلات درآمده اما در واقع بمبی نود کیلویی بود که سوزن هایش را بریده و به آن رنگ قهوه ای تیره زده بودند. حدس زدن اینکه اهدا کننده کیست کار دشواری نبود، چون کارتی همراه آن بود که جمله "عید پیک مبارک" روی آن درج شده بود. میدان کلیسا مملو از جمعیتی بود که با لذت نظاره گر ناراحتی دن کامیلو بودند. دن کامیلو به تخم مرغ لگدی حواله کرد، اما تخم مرغ از جای خود تکان نخورد.

یک نفر فریاد زد «خیلی سنگین است.»

صدای دیگری گفت: «احتیاج به یگان خنثی کردن بمب دارد.»

صدای سومی فریاد زد: «دعایش کن، اگر دیدی به میل خودش نرفت!»

رنگ دن کامیلو برگشت و زانوانش شروع به لرزیدن کردند. سپس خم شد و با دستان پهنش بمب را از بالای آن گرفت. دن کامیلو با ناامیدی زمزمه کرد «سرور!!»

صدایی آرام از فراز محراب پاسخ داد: «هان، دن کامیلو!»

دن کامیلو به آرامی و با سختی زیر بار سنگین توده آهن در دستانش، کمر خود را راست کرد. او برای لحظه ای به جمعیت نگاه کرد و سپس براه افتاد. او میدان کلیسا را ترک کرد و قدم به قدم، همچون

^۰ - در برخی مناطق کشور ایتالیا کلمه کامالو به معنی باربر اسکله های باری است [م].

سرنوشت، آرام و رام نشدنی عرض میدان بزرگ را طی نمود. جمعیت مبهوت در سکوت او را دنبال می کرد. با رسیدن به انتهای میدان، درست مقابل دفتر حزب، ایستاد. جمعیت نیز ایستاد.

دن کامیلو با ناامیدی زمزمه کرد: «سرورم!»

حالا صدایی مشتاق تر، از فاصله دور، از فراز محراب کلیسا به گوشش خورد: «هان، دن کامیلو!» دن کامیلو خودش را جمع و جور کرد، سپس با حرکتی غیر منتظره بار سنگین را تا روی سینه بالا آورد. یک زور دیگر، و بمب به آرامی بالاتر رفت، و جمعیت حالا با وحشت به این صحنه می نگریست. یک لحظه بعد بمب بالای سر دن کامیلو بود، و لحظه بعد روی زمین، درست روبروی دفتر حزب، روی زمین جا خوش کرده بود. دن کامیلو به جمعیت نگاهی انداخت و با صدایی بلند فریاد زد: «به فرستنده اش برگشت. عید پاک با "آ" نوشته می شود؛ تصحیح شد و بازگردانده شد.»

جمعیت راه را برای او باز کرد، و دن کامیلو فاتحانه به خانه اش بازگشت. دن کامیلو وقتی فهمید که مردم آن را به یک شوخی تبدیل کرده و با خطی قرمز روی دیوار نوشته اند و نقطه ضعف وی؛ یعنی غرورش، را مورد هدف قرار داده اند، این شاهکار را به خاطر آورد. او سعی کرد که با یک سطل دوغاب و یک برس بزرگ روی این عبارت را بپوشاند، اما روی دیوار با جوهر قرمز نوشته شده بود و دوغاب کاملاً بدرد نخور بود و تنها باعث شد که نوشته بیشتر بدرخشد. دن کامیلو ناچار بود که این افتضاح را جمع کند، و این کار نصف روز از وقت وی را گرفت.

وقتی رفت تا از این حوادث شکایت کند، تمام هیکلش مانند یک نانوا سفید شده بود، در حالیکه اندیشه اش یکسره تیره و تار بود. او گفت: «اگر بفهم چه کسی این کار را انجام داده، روزگارش را سیاه خواهم کرد.»

مسیح به او پند داد: «دن کامیلو زیاد احساساتی نشو. این کار بچه های شیطان است. همه اینها به کنار، کسی که واقعا به تو توهین نکرده است.»

دن کامیلو معترضانه گفت: «فکر می کنی که دادن لقب کارگر بارانداز به یک کشیش کار شایسته ای است؟ و تازه، اگر مردم به این کار ادامه دهند، این لقب برای همه عمر دنبال من خواهد آمد.»

مسیح با تبسمی به او دلداری داد: «تو شانه های پهنی داری، دن کامیلو. شانه های من به پهنی تو نیست و با این همه من بار این صلیب را بدون آسیب رساندن به کسی تحمل کردم.»

دن کامیلو قبول کرد که حق با عیسی مسیح است. اما راضی نشد و در همان شب، به جای اینکه به رختخواب برود، در موقعیتی استراتژیک ایستاد و با صبوری منتظر شد. نزدیک ساعت دو بامداد شخصی، با یک سطل کوچک کنار پایش، در میدان کلیسا ظاهر شد، و با دقت روی دیوار خانه کشیش مشغول به کار شد. دن کامیلو حتی به او فرصت نداد که حرف "د" را هم کامل کند و سطل را روی سر آن مردک

برگرداند و با لگدی جانانه او را به پرواز درآورد.

جوهر قرمز چیز منحوسی بود و اسمیلزو سه روز در خانه ماند و صورتش را با هر معجونی که امکان داشت می مالید. وقتی از خانه بیرون آمد و به سر کار رفت، به لقب «سرخ پوست» مفتخر شد. دن کامیلو تا وقتی بر سرش نیامد به این آتش می دمید؛ و آن هم چه دیر، یک روز فهمید که دسته در جلویی به رنگ قرمز آغشته شده است. دن کامیلو، بدون آنکه حرفی بزند، رفت و اسمیلزو را در میخانه یافت و با یک کاسه که برای کور کردن یک فیل کفایت می کرد، صورت او را با رنگی که از دستگیره در جمع کرده بود رنگ آمیزی کرد. طبیعتا، مساله رنگ و بوی سیاسی به خود گرفت، و از آنجایی که اسمیلزو توسط نیم دو جین از هم حزبی هایش حمایت می شد، دن کامیلو مجبور شد برای دفاع از خود به میدان برود.

شش نفری که توسط دن کامیلو تار و مار شدند، به دست و پا افتادند، در میخانه بلوا برپا شد و همان شب، ناشناسی با پرتاب کردن یک ترقه در مقابل در خانه کشیش، آواز عاشقانه شب او را تکمیل کرد. تبدیل شدن ترقه به نارنجک دور از ذهن نبود و اوضاع آنچنان از کنترل خارج شد که در یک صبح دلپذیر، دن کامیلو به شهر احضار شد، چرا که اسقف می خواست شخصا با او صحبت کند.

اسقف پیر و خمیده بود و برای نگاه کردن به چهره دن کامیلو مجبور بود تا سرش را کاملا بالا بگیرد. او گفت: «دن کامیلو، حال شما خوب نیست. شما باید چند صبحی را در یک روستای زیبای کوهستانی بگذارید. بله، بله؛ کشیش بخش پونتاروسا اخیرا فوت کرده، و ما می توانیم با یک تیر دو نشان بزنیم: شما می توانید در مورد بخش اطلاعاتی به من بدهید و همزمان سلامت خود را بدست آورید. پس از آن به تازگی یک گل سرخ باز خواهید گشت. دن پیترو، جوانی که در دسری درست نکرده، جای شما را خواهد گرفت. حالا راضی شدید، دن کامیلو؟»

«نه عالیجناب. اما من همانطور که حضرتعالی مایلید به سرعت خواهم رفت.»

اسقف پاسخ داد: «خوب است. با توجه به اینکه بدون هیچ بحثی دستورات من برای انجام این امر، که برخلاف منیات شماست، را پذیرفتید باید بگویم که انضباط شما ستودنی است.»

«عالیجناب، اینکه مردم بخش من بگویند که من به خاطر ترس فرار کرده ام، باعث ناراحتی شما نخواهد شد؟»

پیرمرد با لبخند پاسخ داد: «نه، هیچ کس بر روی این پهنه خاکی گمان نخواهد کرد که دن کامیلو از ترس فرار نموده است. در پناه خدا برو دن کامیلو، و نیمکت ها را به حال خود بگذار، آنها هیچ وقت حجتی برای مسیحیت نبوده اند.»

پس از آنکه پپونه شخصا این خبر را در یک جلسه مهم اعلام کرد، به سرعت در تمام روستا پخش شد؛ او رسماً اعلام کرد: «دن کامیلو از اینجا می رود. او به یک روستای دورافتاده کوهستانی منتقل شده است.

او فردا ساعت سه عصر خواهد رفت.»

حاضران در جلسه یکصدا هورا کشیدند. «و ممکن است تا رسیدن به آنجا بمیرد...»
پپونه گفت: «حواسمان به همه چیز هست، این بهترین راه است. او کم کم داشت باورش می شد که پادشاه و پاپ است و این دو تا را با هم قاطی کرده بود. اگر قرار باشد اینجا بماند باید او را سر جایش بنشانیم. این کار ما را از دردسر دور نگه می دارد.»

بروسکو فریاد زد: «و باید کاری کنیم که مثل یک سگ کتک خورده بی سر و صدا از اینجا برود، بیایید به همه روستا خبر بدهیم که هر کس ساعت سه در میدان کلیسا دیده شود با حزب طرف است.»
وقت آن رسیده بود که دن کامیلو با عیسی در فراز محراب خداحافظی کند. او به ناله گفت: «ای کاش می توانستم تو را با خود ببرم.»

مسیح پاسخ داد: «من همه جا همراه توام، نگران نباش.»
دن کامیلو پرسید: «آیا واقعا کار بدی انجام داده ام که مستحق تبعید باشم؟»
«بله!»

دن کامیلو با حسرت گفت: «پس همه بر علیه من هستند.»
عیسی پاسخ داد: «همه. حتی خود دن کامیلو هم آنچه کرده را تایید نمی کند.»
دن کامیلو تصدیق کرد: «حقیقت دارد، می خواهم خودم را بزنم.»
«بگذار دستان در آرامش باشند دن کامیلو، سفت خوش.»

در یک شهر، وحشت می تواند نیمی از مردم آن را فرا بگیرد اما در یک روستا، این عدد دو برابر خواهد بود. تمام درها بسته شدند. دن کامیلو سوار قطار شد و همانطور که ناپدید شدن برج کلیسایش در پس درختان انبوه را نظاره می کرد، احساس حقارت شدیدی به او دست داد. با حسرت زمزمه کرد: «حتی یک سگ هم به یاد من نبود. معلوم است که در انجام وظیفه ام شکست خورده ام و آدم بی وجودی هستم.»
قطار مزبور، یک قطار محلی بود که در تمام ایستگاههای بین راه می ایستاد، به همین خاطر در ایستگاه بوسچتو، که در شش کیلومتری روستای دن کامیلو قرار داشت و کلا از پنج خانه تشکیل می شد، توقف کرد. به یکباره دن کامیلو متوجه شد که کوپه وی مورد هجوم قرار گرفته، او به سرعت خود را به پنجره رساند و مشاهده کرد که دسته ای از مردم در هر حال دست زدن و پرتاب گل هستند. کشاورزی از استرادلونگا توضیح داد: «آدم های پپونه گفته بودند که اگر کسی در روستا برای دیدن شما پیدایش بشود به دردسر می افتد، چون نمی خواستیم به دردسر بیافتیم، برای دیدن شما به اینجا آمديم.»

دن کامیلو کاملاً گیج شده بود و احساس کرد گوشه‌هایش زنگ می زنند، وقتی قطار به راه افتاد، تمام کوپه مملو از گلها، بطری ها، بقچه ها و بسته ها در اندازه های گوناگون شده بود، و مرغ و جوجه ها، در حالی

که پاهایشان بسته بود، در قفس های آهنی که در آن روی هم تلنبار شده بودند، به اعتراض قدقد می کردند.

اما هنوز غمی بر قلب دن کامیلو سنگینی می کرد: «و بقیه چه؟ باید واقعا از من متنفر باشند که چنین کاری را کرده اند. این که من را بیرون کردند، برایشان کافی نبود!؟»

یک ربع بعد قطار در بوسکوپلآنچه توقف کرد. در آنجا دن کامیلو شنید که او را صدا می زنند و وقتی به کنار پنجره رفت، بخشدار پیپونه و تمام دار و دسته اش را دید. بخشدار پیپونه شروع به سخنرانی کرد که «پیش از آنکه بروید، برماست که تهنیت مردم و آرزوهای تسریع در بهبودتان را به اطلاع شما برسانیم و امید است که هر چه سریع تر به رسالت روحانی خویش بازگردید.»

سپس، در حالی که قطار دور می شد، پیپونه کلاهش را برداشت و با دستانش نیم دایره ای در هوا ترسیم کرد و دن کامیلو نیز کلاهش را از برداشت و بی حرکت در کنار پنجره همچون تندبسی از یگانگی^۶ در قطاری که به پیش می رفت، ایستاد. کلیسای پونتاروسا، همچون یک نقاشی کارت پستال، بر فراز کوهستان قرار گرفته بود. وقتی دن کامیلو به آنجا رسید، سینه اش را از هوای معطر شده با عطر کاج پر کرد و با رضایت آن را بیرون داد: «مطمئنا اقامت در اینجا برای من خوب است و باعث می شود که هر چه سریعتر به رسالت روحانی خود بازگردم.»

^۶ - یگانگی ایتالیا (Risorgimento) [م.]



بازگشت به خانه

کشیشی که در دوران نقاهت دن کامیلو به جای او فرستاده شده بود، جوان و نازک طبع بود. او کارش را بلد بود و با ادب و فروتنی سخن می گفت، و از عبارات آراسته محبت آمیزی استفاده می کرد که گویی فی البداهه از خودش می ساخت. طبیعتاً حتی اگر کشیش جوان می دانست که موقتاً در این موقعیت قرار دارد، همچون هر انسانی دیگر، به جهت کنار آمدن با محیط اطراف خود، تغییرات اندکی را در کلیسا ایجاد می کرد.

اولین یکشنبه پس از رسیدن کشیش جدید، حاضران در کلیسا متوجه دو تغییر مهم شدند؛ یکی اینکه شمعدان بزرگی که شمع پاسکال در آن بود و همیشه در پله دوم در سمت قرار گرفتن انجیل در سمت چپ محراب قرار داشت، به سمت رساله در سمت راست منتقل شده بود و دیگر اینکه، در مقابل آن تصویر کوچکی از یک قدیس قرار گرفته بود؛ تصویری که تا پیش از این در آنجا نبود.

تمام روستا از روی کنجکاوی و برای احترام به کشیش جدید حاضر شده بودند و پپونه و همراهانش در نیمکت های جلو نشسته بودند. بروسکو در حالی که به شمعدان اشاره می کرد، با نشیخندی در گوش پپونه زمزمه کرد: «نگاه کن، تغییرات!» پپونه با ناراحتی زیر لب گفت: «هوم!» و تا زمانی که کشیش برای موعظه پشت نرده های محراب رفت، همچنان ناراحت بود.

همان زمان که کشیش در حال آغاز خطابه بود، پپونه که به اندازه کافی تحمل کرده بود، همراهانش را ترک کرد، به سمت شمعدان رفت، مصمم آن را از جا برداشت، از مقابل محراب عبور کرد و آن را به جای قبلی خود در دومین پله سمت چپ قرار داد. سپس به جای خود، در ردیف جلو، بازگشت و در حالی که زانوانش از هم گشوده و دستها را روی سینه در هم فرو برده بود، مغرورانه چشم در چشم کشیش جوان دوخت.

تمام حاضران، حتی مخالفان سیاسی پیپونه، زمزمه کردند «آفرین!». کشیش جوان، که با دهان باز نظاره گر رفتار پیپونه بود، رنگ عوض کرد و به گونه ای دچار لکنت زبان شد که تنها توانست خطابه ای کوتاه بیان کند و برای تمام کردن مراسم عشاء ربانی خود به محراب بازگشت. وقتی از کلیسا بیرون آمد، پیپونه و مردانش را دید که به انتظار وی هستند. میدان کلیسا مملو از جمعیتی ساکت و اخم آلود بود. پیپونه با لحنی خشن گفت: «گوش کن، دن ... دن و هر اسمی که داری، این یارو که عکسش را بر ستون سمت راست محراب چسبانده ای، کیست؟»

کشیش کوچولو با لکنت جواب داد: «سنت ریتا از کاسیا.»
«پس بگذار به تو بگویم که این روستا جای سنت ریتا از کاسیا یا هر جای دیگر نیست. بهتر است همه چیز به روال سابق خود باشد.»

مرد جوان لب به سخن گشود «من فکر می کنم که حق دارم ...» که پیپونه حرفش را قطع کرد:
«آها، پس به نظر تو اینطوری است؟ خوب، بگذار روشن کن، این روستا دیگر جای کشیشی چون تو نیست.»

کشیش جوان نفس زنان گفت: «نمی فهمم من چه کار ...»
«به تو می گویم که چه کار کرده ای. تو متهم به اقدامات غیرقانونی هستی. تو تلاش کردی نظمی را که کشیش قبلی این ناحیه براساس خواست خلق ایجاد کرده بود، را بر هم بزنی.»
تمام جمعیت، حتی مرتجعین، یکصدا هورا کشیدند. کشیش کوچولو سعی کرد لبخند بزند و گفت: «اگر خطا این بوده، همه چیز به سر جای خودش باز می گردد، راه حل خوبی نیست؟»
پیپونه خروشید "نه!" و کلاهش را به پشت سرش پرتاب کرد و مشت‌های بزرگش را به کمر زد.
«و می توانم پیرسم چرا؟»

دموکرات منشی پیپونه به انتهای خود رسیده بود، گفت: «بسیار خوب، اگر واقعا می خواهی بدانی، این راه حل کار نیست چون اگر من یک مشت به چانه تو بزنم حداقل چهارده متری پرت خواهی شد، در حالی که قبلی فقط دو سه سانتی متر جابجا می شد!»
پیپونه دیگر توضیح نداد که اگر او یکبار دن کامیلو را می زد، او در عوض پنج شش بار به او ضربه زده بود. او به همین بسنده کرد و منظورش برای همه مشخص بود؛ تنها کشیش کوچولو با تعجب به او خیره شد.
او بریده بریده گفت: «باید ببخشید، اما شما چرا باید مرا بزنید؟»

صبر پیپونه به انتها رسید «چه کسی می خواهد تو را بزند؟ حالا بیا و احزاب دست چپی را تعطیل کن! من از این تشبیه استفاده کردم تا دیدگاه های خودمان را توضیح بدهم. قرار نیست وقتم را با زدن کشیش ریزه میزه ای مثل تو تلف کنم!»

وقتی مرد جوان شنید که او را "کشیش ریزه میزه" خطاب کردند، قد یک متر و پنجاه و پنج سانتی اش سیخ شد، صورتش بنفش شد و رگ گردنش برجسته گشت.

او با صدایی جیغ مانند فریاد زد: «به من می گویی ریزه میزه، من به دستور مقامات کلیسا اینجا آمده ام و تا زمانی که مقامات کلیسا صلاح بدانند اینجا می مانم. در این کلیسا تو هیچ قدرتی نداری! سنت ریتا همانجایی که هست می ماند و شمعدان هم همینطور، حالا ببین چکار می کنم!»

او بدرون کلیسا رفت، شمعدان را چنگ زد و بعد از تلاش بسیار موفق شد که آن را به سمت رساله مقابل تمثال جدید بازگرداند، سپس فاتحانه فریاد زد: «بفرما!»

پپونه از مقابل درب کلیسا پاسخ داد: «بسیار خوب!» سپس جمعیت را به سمت میدان کلیسا بازگرداند و فریاد زد: «خلق در این باره نظر خواهند داد! همه، به سوی بخشداری، یک تظاهرات اعتراض آمیز براه خواهیم انداخت.» جمعیت یکصدا هورا کشیدند. پپونه با تنه زدن راهش را به سوی جلو باز کرد و توانست به مقابل جمعیت برسد و آنها را هدایت کند، و بقیه هم، در حالی که فریاد می زدند و چوب و چماق های خود را بلای سر تکان می دادند، او را دنبال کردند. وقتی به مقابل بخشداری رسیدند، فریادها اوج گرفت و پپونه هم در حالی که مشتش را بالا برده بود و آن را به سمت بالکن شواری شهر تکان می داد، فریاد می زد.

بروسکو در گوشش فریاد کشید: «پپونه! دیوانه شدی؟ فراموش کردی که بخشدار خودت هستی!» پپونه با خشم گفت: «لغت! ... این خوک لعنتی باعث شد مغزم از کار بیافتد و چیزی را به خاطر نیاورم!» او از پله ها بالا رفت و روی بالکن آمد و در آنجا مورد تشویق جمعیت، حتی مرتجعین، قرار گرفت.

پپونه فریاد زد: «رفقا، همشهریان، ما این جفا که موجب لکه دار شدن شرافت ما به عنوان انسان هایی آزاد گشته، را تحمل نمی کنیم! ما، تا جایی که می توانیم، باید تابع قانون باشیم، اما می خواهیم عدالت، حتی اگر به قیمت استفاده از تفنگ هم باشد، اجرا شود! پیشنهاد می کنم هیاتی به انتخاب من، با من به حضور مقامات کلیسا بیاید و به صورتی دموکراتیک خواست خلق را اعاده نماید.» جمعیت، که کاملاً به منطق و ادبیات سخنان پپونه بی توجه بود، هورا کشان فریاد می زدند: «زنده باد بخشدار پپونه!»

وقتی پپونه و هیاتش در مقابل اسقف قرار گرفتند، بخشدار به سختی می توانست کلمه ای را ادا کند، اما در نهایت شروع کرد: «عالیجناب، کشیشی که برای ما فرستاده اید در حد آداب و رسوم بخش نمونه این ناحیه نیست.»

اسقف کوتاه قد خمیده برای دیدن صورت پپونه سرش را بالا گرفت و گفت: «بگو ببینم، چه کار کرده است؟»

پپونه دستانش را در هوا تکان داد، «به خاطر خدا! کار؟ او کار مهمی انجام نداده ... در واقع، او هیچ کاری

انجام نداده ... مشکل اینجاست ... آه، خیلی خوب، او یک مرد نصفه و نیمه است ... منظورم را که می فهمید، یک جوجه کشیش؛ جنابعالی باید مرا عفو کنید، اما وقتی این مرد لباس می پوشد مثل این است که روی یک جالباسی سه تا کت و یک ردا آویزان کرده باشند.»

اسقف سالخورده با متانت سر خود را تکان داد و با مهربانی پرسید: «اما مگر صلاحیت یک کشیش را با متر و دستگاه وزن کشی اندازه می گیرند؟»

پیپونه پاسخ داد: «نه عالیجناب، ما آدم های غیرمتمدنی نیستیم! معهذا، باید بگویم، چه از لحاظ چشم نوازی و چه از لحاظ اینکه از نظر مذهب درست مشابه یک دکتر است، مسایل زیادی هستند که در مورد وضع ظاهری و عقاید اخلاقی می توان در موردشان صحبت کرد.»

اسقف سالخورده آهی کشید و گفت: «بله، من کاملاً درک می کنم. معهذا، فرزندان عزیز من، شما کشیشی در ناحیه تان داشتید که به بلندی یک برج بود و خود شما پیش من آمدید و خواستید که او را عوض کنم.»

پیپونه چینی به پیشانی انداخت و خیلی جدی گفت: «عالیجناب، در مورد آن مساله، همانطور که گفته اند، هر جنگی علتی دارد. آن مرد به خاطر، عصبانی کردن ما با ژست های تحریک کننده و دیکتاتورمآبش، یک توهین علیحده بود.»

اسقف گفت: «می دانم، می دانم. فرزندم، شما پیشتر که اینجا بودید، همه چیز را در این باره به من گفته اید، و همانطور که می بینید، وقتی فهمیدم که باید با یک انسان نالایق سر و کله بزنم او را عوض کردم ...»

اسمیلزو سخن اسقف را قطع کرد «اجازه بدهید، مرا عفو خواهید کرد، ما هرگز نگفتیم که او یک انسان نالایق است!»

اسقف ادامه داد: «بسیار خوب، بسیار خوب، حتی اگر انسان نالایقی نباشد، به هر حال کشیش نالایقی هست از آن جایی که ...»

پیپونه دخالت کرد: «عذر می خواهم، ما هیچ وقت اظهار نکردیم که به عنوان یک کشیش در انجام وظایفش کوتاهی کرده، ما تنها از عیب های مهم او، از اشتباهاتش به عنوان یک انسان، صحبت کردیم.»

اسقف پیر تصدیق کرد: «دقیقا، و از آن جایی که یک انسان و یک کشیش جدانشدنی هستند، و مردی چون دن کامیلو برای اطرافیاناش خطر داشت، اکنون ما او را در موقعیت فعلی ابقا نموده ایم. ما او را در پونتاروسا بین بزها فرستادیم. بله، ما از آنجاییکه هنوز تصمیم نگرفته ایم که آیا او مجاز است تا به فعالیت خود ادامه دهد یا اینکه باید او را از مقام معنویت عزل کنیم، او را آنجا فرستادیم. صبر می کنیم تا ببینیم چه می شود.»

پیونه رو به هیات همراهش کرد، برای لحظه ای با هم مشورت کردند و سپس دوباره به سمت اسقف رو کرد. او عرق کرده بود و رنگ پریده به نظر می رسید. با وجود اینکه سخن گفتن با صدایی قابل شنیدن برایش دشوار بود، با صدایی آرام گفت: «عالیجناب! اگر مقامات کلیسا دلایل خود را برای این تصمیم دارند، البته این مساله به آنها مربوط خواهد بود. با اینحال، این وظیفه من است که به آن جناب هشدار بدهم تا زمانی که کشیش سابق به بخش ما بازنگردد، هیچ کس وارد کلیسا نخواهد شد.»

اسقف دستانش را بلند کرد و با اعتراض گفت: «ولی، فرزندان من، شما بار سخنی که بر زبان می آورید را می فهمید؟ این یک تهدید است.»

پیونه توضیح داد: «نه عالیجناب، تصمیم ما تنها موضوع بهره مندی از آزادی های دموکراتیک مان است، چرا که ما تنها کسانی هستیم که شایسته قضاوت درباره این امر هستیم که یک کشیش برای ما مناسب است یا نه، هر چه نباشد نزدیک به بیست سال او را تحمل کرده ایم.»

اسقف پیر آهی کشید و گفت: «صدای جمع، صدای خدواند است. خواست خدا چنین باشد. شما می توانید او را برگردانید. اما دوباره پیش من نیایید تا از خودبینی و گستاخی او ناله کنید.»

پیونه قهقهه ای زد و گفت: «عالیجناب! مشت زن هایی مثل دن کامیلو هرگز واقعا دماغی را نمی شکنند. اما اول اینجا آمدیم تا به عنوان یک احتیاط سیاسی و مدنی، مطمئن باشیم که این سرخ پوست که اینجاست، عقل خود را از دست نداده و بمبی را به سوی پرتاب نمی کند.»

اسمیلزو با اوقات تلخی جواب داد: «سرخ پوست خودت هستی!» او که صورتش را دن کامیلو با جوهر قرمز نقاشی کرده بود و دن کامیلو با نیمکت به کله اش زده بود، گفت: «من هرگز نمی خواستم بمب بیاندازم. تنها یک ترقه جلوی خانه اش انداختم تا بداند که حتی جناب کشیش ناحیه هم نمی تواند توی سر من بزند.»

اسقف با مهربانی گفت: «آه، فرزندم، پس این تو بودی که آن ترقه را انداختی.» اسمیلزو زیر لب گفت: «بله، عالیجناب. می دانید که چطوری است؛ وقتی با نیمکت توی سرتان بزنند، برای تلافی هر کاری خواهید کرد.»

اسقف که پیر بود و به خوبی می دانست که چطور مردم را به راه آورد، پاسخ داد: «کاملا درک می کنم.»

* * *

دن کامیلو ده روز بعد برگشت. پیونه به محض خروجش از ایستگاه او را دید و پرسید: «حالت چطور است؟ تعطیلات خوش گذشت؟»

دن کامیلو گفت: «خوب، آن بالا یک مقدار خسته کننده بود. خوشبختانه من یک دسته ورق بازی با خودم برده بودم و برای فرار از پریشانی با خودم بازی می کردم.» و ورق ها را از جیبش بیرون آورد. سپس

گفت: «اما حالا به آنها نیازی ندارم.» و به آرامی ورق ها را، گویی که یک تکه نان باشد، از هم پاره کرد.

دن کامیلو با آهی گفت: «داریم پیر می شویم آقای بخشدار.»

پیپونه با غرولند گفت: «لغت به تو و آنهايي که تو را به اینجا برگردانند.» و راهش را کشید و رفت.

دن کامیلو چیزهای زیادی برای گفتن به مسیح داشت. در پایان گفت و گویش با مسیح با بی تفاوتی

پرسید: «جانشین من چطور آدمی بود؟»

«جوانک خوبی بود، مودب و خوش طینت. وقتی کسی در حق او خوبی می کرد، در عوض با پاره کردن

یک دسته ورق، درست جلو چشمش، او را اذیت نمی کرد.»

دن کامیلو دستانش را بلند کرد و معترضانه گفت: «سرورم، شاید مردمی باشند که از این طریق بتوان از

آنها تشکر کرد! با تو شرط می بندم که پیپونه همین الان دارد به دار و دسته اش می گوید: "و او یک

دسته کامل کارت را از وسط پاره کرد، چه زوری، بوزینه حرامزاده" و از گفتن این حرف لذت می برد،

می خواهی شرط ببندیم؟»

عیسی آهی کشید و گفت: «نه، چون این دقیقا همان چیزی است که پیپونه الان دارد می گوید.»



شکست

دن کامیلو سرانجام در دعوایی که یک سال بی امان ادامه یافته بود، پیروز شد؛ او توانست احداث مرکز تفریحی را به پایان برساند، در حالیکه کوشک عمومی پیونه هنوز ناتمام مانده بود.

مرکز تفریحی سراسر مدرن بود: یک سالن برای گرد همآیی های مردمی، اجرای نمایش ها، سخنرانی و کارهایی مانند این، یک کتابخانه با سالن های مطالعه و نوشتن، و یک محوطه سرپوشیده برای فعالیت های جسمی و بازی های زمستانی. یک سالن عالی، یک پیست مسابقه و استخر شنا، و یک زمین بازی بچه ها همراه با چندین تاب هم داشت. خیلی از این تجهیزات هنوز در مرحله ابتدایی بودند، اما آنچه اهمیت داشت این بود که افتتاح شوند.

دن کامیلو یک برنامه مفرح برای جشن افتتاحیه ترتیب داده بود: سرود دسته جمعی، مسابقات ورزشی و یک مسابقه فوتبال. برای این آخری دن کامیلو یک تیم نیرومند را جمع کرده بود، این برنامه برای او شور و شوق زیادی به همراه داشت چرا که در هشت ماه تمرین تیم، مجموع لگدهایی که برای اداره تیم به یازده بازیکن آن زده بود، از مجموع تمام شوتهایی که همه بازیکنان به توپ زده بودند، بیشتر بود.

پیونه همه اینها را می دانست و بسیار عصبانی بود. او نمی توانست تحمل کند که خلق در جشنی که دن کامیلو برای آنها ترتیب داده بود، نقشی فرعی داشته باشند. وقتی دن کامیلو به او خبر داد که برای نشان دادن "همبستگی ترحم آمیز با نادان ترین گروه اجتماعی روستا" به او، مسابقه ای را میان "دیناموها"ی آنها و "شوالیه ها"ی خودش پیشنهاد می کند، رنگ رخسار پیونه سفید شد. او یازده بازیکن جوان تیم محلی را احضار کرده و آنها را خبردار روبروی دیوار نگه داشت. «شما باید مقابل تیم کشیش بازی کنید. شما باید ببرید و گرنه خودم صورت تک تک شما را داغان خواهم کرد. حزب به خاطر همه محرومان این دستور را می دهد.»

هر یازده نفر، که از شدت ترس عرق کرده بودند، فریاد زدند: «ما می بریم.»

دن کامیلو به محض اینکه شنید، "شوالیه ها" را گرد هم آورد و با لبخندی دلپذیر برای آنها شروع به سخنرانی کرد. «ما وحشی های بی سر و پای مثل رقبای خود نیستیم، ما می توانیم مثل انسان های باشخصیت رفتار کنیم. با یاری خدا ما آنها را شش بر صفر شکست خواهیم داد و من هیچ کس را تهدید نمی کنم؛ اما فقط به شما یادآوری می کنم که افتخار و عزت ناحیه در دستان شما، و همینطور در پاهایتان، است. اگر در میان شما باراباسی باشد که حاضر نباشد تا آخرین قطره خون خود مبارزه کند، من مثل پیپونه با خرد کردن صورتش زیاده روی نمی کنم، تنها ترکه ها را بر پشتش خرد خواهم کرد.» تمام حومه شهر که در افتتاحیه حاضر بودند توسط پیپونه و پیروانش، که دستمال هایی قرمز را دور گردن خود گره زده بودند، هدایت می شدند. پیپونه در جایگاه خود به عنوان بخشدار، رضایت خود را از این رخداد اعلام نمود و به عنوان فردی به نیابت از خلق، بر عقیده راسخ خود پافشاری نمود که واقعه ای که آن را جشن گرفته اند، به "پایانی ناسزاوار از تبلیغاتی سیاسی شبیه به آنچه پیش از این برخی از افراد شیطان صفت منتشر کرده اند" منتهی نخواهد شد.

در خلال آواز گروه کر، پیپونه توانست نظر بروسکو را به این مساله جلب کند که آواز خواندن هم یک نوع ورزش است، به طوریکه شش ها را بزرگ می کند؛ بروسکو نیز پاسخ داد که به نظر وی، برای جوانان کاتولیک نرمش کردن حتی از این هم مفیدتر است و ابزاری برای تقویت جسمانی است، اگر آنها یاد بگیرند که همراه با آواز حرکاتی را هم انجام دهند، نه تنها شش هایشان بلکه عضلات بازوانشان را هم قوی می کند.

در خلال مسابقه بسکتبال، پیپونه عقیده خالصانه خود را در مورد اینکه پینگ پونگ نه تنها ارزش ورزشی دارد بلکه بسیار دلپذیر نیز هست و این که او از گنجانده نشدن آن در برنامه بسیار متعجب شده، بیان نمود. از آنجا که این اشاره با صدایی که براحتی از هشتصد متری قابل شنیدن بود، بیان شد، رگ های گردن دن کامیلو به سرعت به اندازه یک کابل متورم شد. به همین رو او با بی قراری زاید الوصفی منتظر فرا رسیدن زمان آغاز مسابقه فوتبال شد.

در نهایت زمان آن فرا رسید. پیراهن های سفید با حرف بزرگ "K" روی سینه یازده "شوالیه"؛ پیراهن های قرمز با داس، چکش و ستاره ای با یک "D" بزرگ تن های یازده "دینامو" را مزین کرده بود. جمعیت نشانه ها را نادیده گرفته و تیم ها را به روش خودشان تشویق می کردند؛ "آفرین به پیپونه!" یا "آفرین به دن کامیلو!" دن کامیلو و پیپونه به هم نگاه کردند و تعارفی رد و بدل و به هم تعظیم کردند.

داور بی طرف بود: بینلای ساعت ساز که ظاهرا هیچ گرایش سیاسی نداشت. ده دقیقه از بازی گذشته بود که استوار ژاندارمیری، که کاملا رنگ خود را باخته بود، به همراه دو زیردستش، که رنگ رخسارشان به

همان اندازه پریده بود، به پیونه نزدیک شدند.

او با لکنت گفت: «آقای بخشدار! فکر نمی کنید بهتر است برای نیروی پشتیبانی با شهر تماس بگیرم؟» پیونه، که از خشم حواسش به آدمهای اطرافش نبود، فریاد زد: «می توانی یک گروهان بخواهی، برای من اهمیتی ندارد! اما اگر این قصاب ها دست برندارند، تل جنازه ها به پنجره های همکف اینجا خواهد رسید! دیگر حتی خود شخص پادشاه هم نمی تواند کاری بکند، فهمیدی؟!»

استوار به سمت دن کامیلو، که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود، رو کرد. «شما فکر نمی کنید...» اما دن کامیلو حرف او را قطع کرد و با فریاد گفت: «من فکر می کنم، اگر این بلشویک ها همینطور به ناکار کردن مردان من با لگد زدن به ساق پاهایشان ادامه دهند، فقط مداخله مستقیم ایالات متحده آمریکا می تواند ما را از غوطه خوردن در حمام خون نجات دهد.»

استوار گفت: «متوجه شدم» و رفت تا خودش را در پاسگاه حبس کند، اگر چه می دانست پیامد طبیعی این رفتار چیزی جز به آتش کشیدن پاسگاه ژاندارمری نیست.

اولین گل توسط شوالیه ها زده شد و جمعیت آن چنان فریادی کشید که برج کلیسا به لرزه افتاد. پیونه، که صورتش از خشم شکل عوض کرده بود، به سمت دن کامیلو که مشتهایش را گره کرده بود، چرخید. مشتهای دن کامیلو آماده بودند. هر دو نفر در آستانه نبرد بودند، اما دن کامیلو از گوشه چشم دید که همه چشمها به سوی آن دو خیره شده است، و در حالی که از بین دندانهای خود می غرید به پیونه گفت: «اگر ما شروع به دعوا کنیم، همه به هم می ریزند.»

«بسیار خوب، به خاطر خلق.»

«به خاطر مومنان.»

هیچ اتفاقی نیافتاد. چند دقیقه پس از اینکه نیمه اول به پایان رسید، پیونه دینامو ها را جمع کرد و با صدایی که از خفت کلفت شده بود گفت: «فاشیست ها!» سپس اسمیلزو را جلو کشید، «تو، تو خائن کثیف، مثل این که یادت رفته زمانی که در کوهستان بودیم سه بار هیکل بی ارزش تو را نجات دادم! اگر تا پنج دقیقه دیگر گل نزنی، خودم هیکلت را درست می کنم!»

وقتی بازی دوباره شروع شد، اسمیلزو توپ را گرفت و براه افتاد. با سر و پاها و زانوانش مشغول شد. او حتی توپ را گاز گرفت، شش هایش را به بیرون تف کرد و طحالش را منفجر ساخت، و در دقیقه چهارم توپ را به میان دو تیرک فرستاد.

سپس خود را روی زمین پرت کرد و بی حرکت ماند. دن کامیلو به سمت دیگر میدان رفت تا مبادا خودداریش برای او گران تمام شود؛ دروازه بان شوالیه ها اوقات بدی را سپری کرد. دینامو ها در خط دفاعی به هم فشرده ای گیر کرده بودند که به نظر می رسید غیر قابل نفوذ باشد. سی ثانیه قبل از پایان

بازی، داور در سوت خود دمید و خطایی را به ضرر شوالیه ها گرفت. توپ در هوا به پرواز درآمد. یکی از آن شش بچه نتوانست در آن زوایه توپ را بگیرد. گل!

مسابقه تمام شد. مردان پپونه تنها بازیکنان مجروحشان را برداشته و به رختکن بردند؛ داور که گرایشات چپ گرایانه نداشت در زمین باقی ماند. دن کامیلو سر در گم بود. او به سوی کلیسا گریخت و در مقابل محراب زانو زد. گفت: «سرورم، چرا مرا بازاندی؟ من مسابقه را باختم.»

«و چرا من باید به تو را بیش از دیگران کمک می کردم؟ دن کامیلو، مردان تو همچون دینامو ها بیست و دو پا داشتند، و تمام پاها هم به یک اندازه بود. بعلاوه، این مسایل به من ارتباطی ندارد. من به درون آدمها توجه می کنم. دن کامیلو، حواست کجاست؟»

دن کامیلو گفت: «سعی می کنم سر عقل بیایم. هر چند این بهترین کار بود، اما به فکر من هم خطور نکرد که هوای پاهای مردان مرا داشته باشی. منظورم این است که تو از اینکه آن ناداور، خطایی نادرست بر ضد تیم من بگیرد، جلوگیری نکردی.»

«دن کامیلو، هر کشیشی می تواند در گفتن دعای عشاء ربانی اشتباه کند؛ چرا کتمان می کنی که دیگران هم ممکن است سهوا دچار خطا شوند؟»

«خطا در وضعیت های بسیاری رخ خواهد داد، اما نه در ورزش! وقتی توپ درست همینجاست ... بینلای ساعت ساز یک رذل است ...» دن کامیلو نتوانست حرفش را تمام کند زیرا در همان زمان صدای التماس کردن به گوشش رسید و مردی نفس زنان و خسته، در حالی که صورتش از وحشت منقبض شده بود، به سرعت وارد کلیسا شد.

او در حالی که بی اختیار اشک می ریخت گفت: «آنها می خواهند مرا بکشند، نجاتم بده!» جمعیت به درب کلیسا رسیده بودند و می خواستند به درون سرازیر گردند. دن کامیلو شمعدانی سنگین را بدست گرفت و تهدیدکنان آنرا بالای سرش چرخاند و فریاد زد: «بروید عقب! به خاطر خدا و گرنه میزنمتان. فراموش نکنید هر کس به اینجا وارد شود در پناه خدا و در امان است.» جمعیت تعلل کردند. «خجالت بکشید، شما مثل یک گله گرگ هستید! به کنام های خود برگردید و دعا کنید تا خداوند وحشیگری تان را ببخشد.» جمعیت ساکت ایستاده بودند؛ سرها را به زیر انداخته و همه نادم بودند.

دن کامیلو با شدت به ایشان فرمان داد: «صلیب بکشید» و طوری شمعدان سنگین را با دستان پهنش بالای سر نگه داشته بود که به سامسون^۷ شبیه بود.

همه صلیب کشیدند. دن کامیلو به داخل برگشت و درب کلیسا را بست و چفت آن را انداخت، اما نیازی

^۷ - قهرمان داستان عاشقانه سامسون و دلیده در کتاب عهد عتیق [م].

به این کار نبود. فراری، در حالی که در یک نیمکت فرو رفته بود و هنوز نفس نفس می زد، زیر لب نالید: «متشکرم دن کامیلو.» دن کامیلو در همان لحظه پاسخ نداد؛ برای چند لحظه به پس و پیش گام برداشت و سپس در مقابل مرد ایستاد. «بینلا!» او با حالتی غضبناک گفت: «بینلا، اینجا در محضر من و خدا دروغ نگو! خطایی در کار نبود! آن پیونه کافر به تو چقدر پول داده بود تا در یک مسابقه برابر خطا بگیری؟» «دو هزار و پانصد لیره.»

دن کامیلو با نعره گفت «هوووم» و با مشت به دماغ حریف ضعیف خود کوبید.

بینلا با زاری گفت: «اما هنوز ...»

دن کامیلو، در حالی که در را نشان می داد، فریاد زد: «برو بیرون.»

دن کامیلو، که تنها شده بود، به سوی مسیح برگشت، «نگفتم که این خوک خود را فروخته است؟! آیا حق ندارم عصبانی باشم؟»

عیسی پاسخ داد: «به هیچ وجه، دن کامیلو. تو خودت این کار را با پیشنهاد کردن دو هزار لیره به بینلا شروع کردی، وقتی پیونه پانصد تا به آن اضافه کرد، بینلا قبول کرد.»

دن کامیلو دستانش را بلند گرد و گفت: «اما خدایا، اگر اینطور به قضیه نگاه کنی، من گناهکار می شوم.» «دقیقا دن کامیلو. وقتی تو، که کشیش هستی، اولین پیشنهاد را داد، او گمان کرد این کار اشتباه نیست و بعد از آن، علی القاعده، پیشنهاد سودمندتر را پذیرفت.»

دن کامیلو سرش را پایین انداخت. «و تو می گویی حالا که این بدبخت بداقبال توسط آدمهای من کتک خورده، من مقصرم؟»

«مسلمانه. تو اولین کسی بودی که او را اغوا کردی. با این وجود، اگر بینلا پیشنهاد تو را می پذیرفت، گناه تو از این هم بزرگتر بود، چون قبول کرده بود که به نفع تیم تو تقلب کند؛ آن وقت دینامو ها او را کتک می زدند و تو نمی توانستی هیچ کاری برای متوقف کردن آنها انجام بدهی.»

دن کامیلو چندی تامل کرد و گفت: «پس در حقیقت بهتر شد که آنها برنده شدند.» «همینطور است دن کامیلو.»

دن کامیلو گفت: «سرورم، پس به خاطر اینکه گذاشتی من ببازم از تو تشکر می کنم. و تو باور کن وقتی می گویم این شکست را به عنوان مجازات کردار بدم می پذیرم، واقعا پشیمان هستم. چون، دیدن مغلوب شدن تیمی مانند تیم من، که می توانست دو هزار دینامو را قورت بدهد و هضم کند، کافی است تا قلب انسان را بشکند و از خداوند بخواهد عذاب خود را نازل کند.»

مسیح با لبخندی او را ملامت کرد و گفت: «دن کامیلو!»

دن کامیلو آهی کشید و گفت: «تو مرا نمی شناسی، ورزش فرق می کند. حتی اگر کسی برایش مهم

باشد یا نباشد. منظورم را واضح بیان کردم؟»

«خیلی هم واضح. من تو را به خوبی درک می کنم ... ولش کن، کی می خواهی انتقامت را بگیری؟»
دن کامیلو روی دو پا بلند شد، قلبش از اشتیاق لبریز شد، فریاد زد: «شش بر هیچ، شش بر هیچ طوری
که حتی توپ را هم نبینند! آن اتاق اعتراف را می بینی؟»
او کلاهش را به هوا انداخت، و همینکه پایین آمد شوت تمیزی به آن زد و مانند آذرخشی آن را به دورن
پنجره کوچک اتاقک اعتراف فرستاد.

مسیح با تبسم گفت: «گل!»



انتقام جو

اسمیلزو روی دوچرخه اش نشسته بود و با لغزاندن نشیمنگاهش به سمت عقب و نشستن روی چرخ، آنرا نگه داشت و ترمز کرد. دن کامیلو، که روی نیمکتی مقابل خانه خود نشسته بود و روزنامه می خواند، با متانت پرسید: «آیا استالین شلوارش را برای تو ارث گذاشته است؟»

اسمیلزو نامه ای را بدستش داد، کلاهش را لمس کرد، روی دوچرخه اش پرید و خیلی دور نشده بود که سرعتش را کم کرد و گفت: «نه، پاپ اینکار را کرده است.» سپس به سرعت برق رکاب زنان دور شد. دن کامیلو منتظر این نامه بود؛ نامه حاوی دعوت به مراسم افتتاحیه کوشک عمومی بود و برنامه جشن هم ضمیمه شده بود؛ سخنرانی ها، گزارشات، یک ارکستر موسیقی و سرگرمی های دیگر، و در بعداظهر "مسابقه بزرگ بوکس میان قهرمان سنگین وزن ناحیه، رفیق گاگوتی میرکو، و قهرمان سنگین وزن اتحادیه استانی، رفیق گورلینی آنتیو".

دن کامیلو رفت تا در مورد این اتفاق صحبت کند، وقتی داشت برنامه را با صدای بلند می خواند، معترضانه گفت: «سرورم! شرم آور نیست! اگر پیونه یک وحشی به تمام معنا نبود، به جای بز بزن کردن، مسابقه برگشت میان شوالیه ها و دیناموها را ترتیب می داد. می خواهم ...»

مسیح سخنش را قطع کرد، «کاملا در اشتباهی، این منطقی است که پیونه کار متفاوتی انجام دهد. حتی اگر قهرمان او ببازد، هنوز حق با اوست؛ یک رفیق با رفیق دیگر می جنگد؛ همه چیز بین خودشان است. اما اگر تیم تو او را شکست بدهد، برای وجهه حزبش مضر است. دن کامیلو، باید قبول کنی که پیونه به هیچ وجه نمی تواند یک مسابقه برگشت را تدارک ببیند.»

دن کامیلو بانگ زد: «به هر حال، من در مقابل تیم او یک مسابقه ترتیب دادم و تازه، در آن بازنده هم شدم!»

مسیح با ملایمت مداخله کرد «اما دن کامیلو، تو نماینده یک حزب نیستی. تیم تو از پرچم های کلیسا دفاع نمی کرد. یا اینکه فکر می کنی شکست آن روز یکشنبه، شکستی برای دین کاتولیک بود؟!» دن کامیلو شروع به خندیدن کرد و با اعتراض گفت: «سرور! اگر مرا به چنین افکاری متهم می کنی، باید بگویم در مورد من اشتباه می کنی. من، تنها به عنوان یک ورزشکار، می گویم که پیونه آدم بی تربیتی است. وقتی قهرمان معروفش چنان ضربه ای را دریافت کند که در راند سوم حتی اسمش را هم بیاد نیاورد، اگر به خنده بیافتم، باید مرا ببخشی.»

«باشد دن کامیلو، تو را خواهم بخشید. اما وقتی می بینم تو به تماشای دو مرد که یکدیگر را با مشت هایشان می زنند، نشسته ای کار بسیار راحتی نیست.»

دن کامیلو دستانش را بلند کرد و گفت: «من هرگز چنین کاری نخواهم کرد. این مناظر وحشیانه فقط تفکر خوشنوی که قبلا در ذهن این توده ها ریشه دوانیده را تقویت می کند. من در کنار تو هر نوع ورزشی که در آن از وحشی گری استفاده شود، را محکوم می کنم.»

مسیح گفت: «آفرین بر تو دن کامیلو. اگر انسانی فکر می کند که باید عضلاتش را نرمش دهد، نیازی نیست که با همسایه اش بجنگد؛ او می تواند یک جفت دستکش به دست کرده و خشمش را بر یک کیسه خاک اره و یا توپی که از جایی آویزان شده، خالی کند.»

دن کامیلو تصدیق کرد «دقیقا»، به سرعت به خود صلیبی کشید و دور شد. کمی بعد او دوباره به درون کلیسا آمد.

مسیح گفت: «دن کامیلو، به من می گویی که نام آن توپ چرمی که به سقف اتاق زیرشیروانی خود نصب کرده ای، چیست؟»

دن کامیلو برای لحظه ای توقف کرد و زیر لب گفت: «فکر کنم در زبان انگلیسی به آن "کیسه مشت زنی" می گویند.»

«و این یعنی چه؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «من اصلا انگلیسی بلد نیستم.» و به سرعت گریخت.

* * *

دن کامیلو در جشن افتتاحیه کوشک عمومی حاضر شد، و پیونه شخصا تمام محوطه را به او نشان داد؛ همه چیز کاملا مدرن بود. پیونه که از سر شوق در غلیان بود، پرسید: «نظرت درباره اش چیست؟»

دن کامیلو لبخندی از صمیم قلب زد و گفت: «مسحور کننده است. اگر راستش را به تو بگویم، هرگز فکر نمی کردم بنای ساده ای مثل بروسکو بتواند این کار را انجام دهد.»

پیونه، که خدا می داند چقدر برای بهترین معمار شهر خرج کرده بود، زیر لب غرید: «واقعیت هم همین

است.»

دن کامیلو ادامه داد: «این ایده که پنجره ها را به جای اینکه عمودی باشند، افقی ساخته اید محشر است؛ هر چند سقف زیاد بلند نیست اما اصلا دید ندارد. و گمان کنم که این انبار باشد.»

پیونه توضیح داد: «اینجا سالن همایش است.»

«آه! ببینم برای مقابله با دشمنان خطرناک در زیرزمین اسلحه خانه و زندان هم درست کرده اید؟»

پیونه پاسخ داد: «نه، ما هیچ دشمن خطرناکی نداریم، همه آنها انسان های کوچک بی آزاری هستند که

می تواند همین دور و بر بپلکند. برای اسلحه خانه هم، اگر لازم شود، از مال تو استفاده می کنیم.»

دن کامیلو با ادب تصدیق کرد: «ایده شما قابل تحسین است. آقای بخشدار! شما خودتان می توانید بیایید

و ببینید من به خوبی از مسلسل دستی ای که به من سپرده بودید، مراقبت کرده ام.»

آنها به مقابل تصویری عظیم از مردی با سبیلی پرپشت، چشمانی ریز و پپی در دست، رسیدند. دن

کامیلو با احترام پرسید: «از رهبران مرحوم شماست؟»

«این شخص خیلی هم زنده است و وقتی روی کار بیاید، عاقبت تو به میله برق گیر کلیسایت ختم خواهد

شد.»

«این جایگاه برای کشیش حقیر بخش زیاد است. همیشه بالاترین جایگاه در هر اجتماع کوچکی به

بخشدار آن تعلق دارد؛ من از همین حالا آن را در اختیار شما قرار خواهم داد.»

پیونه، برای این که موضوع را عوض کند، پرسید: «جناب کشیش، آیا افتخار حضور شما در مسابقه بوکس

امروز نصیب ما خواهد شد؟»

«سپاسگزارم، اما بهتر است صندلی مرا به کسی بدهید که برای لذت بردن از زیبایی غریزی و اهمیت

تربیتی مراسم شایسته تر است. اما، اگر قهرمان شما نیاز به اجرای مناسک پیش از مرگ را داشت، من

در خانه خود هستم؛ می توانید اسمیلزو را بفرستید و من در عرض چند دقیقه در خدمت شما هستم.»

دن کامیلو در کل طول عصر مشغول گفت و گو با عیسی بود و بعد از آن عذر خواهی کرد و گفت: « کمی

خوابم می آید، فکر کنم بهتر است چرتی بزنم. ضمنا برای باران سیل آسایی که فرستادی از تو متشکرم.

محصولات کشاورزی به آن نیاز داشتند.»

عیسی افزود: «بعلاوه، همانطور که آرزو داشتی، گذاشت افراد زیادی به جشن پیونه بروند، درست می

گویم؟»

دن کامیلو با تکان دادن سرش تایید کرد.

اما باران، با آن که سنگین به نظر می رسد، جشن پیونه را خراب نکرد؛ مردم از همه جای حومه شهر

جمع شده بودند و سالن ورزش کوشک عمومی کاملا پر بود. "قهرمانی استان" عنوان خوبی بود و باگونی

در آن ناحیه محبوب بود. علاوه بر آن، این مسابقه تا حدی میان شهر و حومه بود که این خود به خود مساله را جالب می کرد.

پیونه از ردیف جلو، فاتحانه جمعیت را ورنانداز کرد. او مطمئن بود که در بدترین حالت بوگاتی تنها در امتیاز خواهد باخت که این خود به اندازه پیروزی عالی بود. راس ساعت چهار، پس از انفجار هلهله و تشویق مردم، زنگ به صدا درآمد و جمعیت به هیجان آمدند. قهرمان اتحادیه از نظر مهارت از بوگاتی پیش بود، اما وی سریعتر بود و راند اول نفس را در سینه تماشاگران حبس کرد. پیونه که گویی دینامیت بلعیده باشد، خیس از عرق شده بود. راند دوم برای بوگاتی، که دفاع خود را بسته بود، خوب آغاز شد، اما ناگهان با یک ضربه نقش زمین شد و داور شروع به شمردن کرد.

پیونه نعره کشید: «نه، ضربه زیر کمر بند بود.»

قهرمان اتحادیه به طعنه به پیونه نگاه کرد. سرش را تکان داد و با دستکش هایش چانه اش را خاراند. فریاد غضبناک پیونه در غریو تماشاگران گم شد: «نه! همه دیدید! او اول به پایین ضربه زد و وقتی از درد دولا شد ضربه ای به سمت چپ فکش کوبید. این خطاست!»

قهرمان اتحادیه شانه بالا انداخت و نیشخندی زد، و در همان زمان داور که به عدد ده رسیده بود، دست قهرمان فرو افتاده در گرفت تا او را از زمین بلند کند. سپس فاجعه اتفاق افتاد؛ پیونه کلاهش را به سویی انداخت و با یک خیز خود را بدرون رینگ رساند و با مشت‌هایی گره کرده به سوی قهرمان اتحادیه رفت و فریاد زد: «حالا نشانت می دهم.»

جمعیت خشمگین فریاد زدند: «بزنش پیونه!»

بوکسور مشت‌هایش را بالا آورد، و پیونه همچون یک تانک پانزر به او حمله کرد و ضربه ای سهمگین را به او حواله کرد. اما پیونه خیلی عصبانی بود، و رقیبش براحتی جا خالی داد و به سمت راست چانه اش ضربه زد. او با تمام توان ادامه داد، و پیونه بی حرکت و با گارد باز ایستاده بود؛ درست مثل این بود که به یک کیسه بوکس ضربه می زند.

پیونه به زمین افتاد و تماشاگران در سکوت فرو رفتند. اما همانطور که قهرمان با دلسوزی به نعش عظیم افتاده روی رینگ نگاه می کرد، فریادی مهیب از سمت تماشاگران برخاست و مردی وارد رینگ شد. بدون این که به خود زحمت درآوردن بارانی خیس و کلاهش را بدهد، یک جفت دستکش از روی چهارپایه کنار زمین برداشت، آنها را پوشید، و با گارد بغل روبروی قهرمان ایستاد و ضربه ای جانانه را به سوی او حواله کرد. قهرمان جاخالی داد و بدور مرد، که تنها به آرامی بدور خود می چرخید، می گشت. بعد قهرمان ضربه ای سخت را وارد ساخت. آن دیگری به سختی تکان خورد اما با دست چپ دفاع کرد و همزمان دست راستش همچون صاعقه پیش رفت، قهرمان بی هوش شد و در میانه رینگ فرو افتاد. جمعیت دیوانه

وار فریاد کشیدند.

ناقوس زن خبر را به خانه کشیش آورد، و دن کامیلو مجبور شد تا از رختخواب بیرون آمده و در را باز کند. به نظر می رسید که ناقوس زن پاک عقل خود را از دست داده و اگر اجازه نمی یافت که داستان را از اول تا به آخر تعریف نماید، بیم آن می رفت که سخته کند. دن کامیلو برای دادن خبر از پله ها پایین رفت.

مسیح پرسید: «خوب، چطور پیش رفت؟»

«جنگالی بسیار شرم آور؛ آن چنان بی نظمی و فسادى که حتی نمی توانی تجسم کنی!»

مسیح تصادفا پرسید: «مثل همان موقع که می خواستند داور تو را مجازات کنند؟»

دن کامیلو خندید: «داور، اصلا هم اینطور نیست! در راند دوم قهرمان پیونه مثل یک گونی سیب زمینی به زمین افتاد. بعدش پیونه خودش توی رینگ پرید و به سمت فاتح رفت. هر چند، به اندازه یک گاو زور دارد، اما بی مغزی است که مثل زولو ها^۸ روسها مشت می زند، و قهرمان مشتی به فکش زد که او را بی هوش کرد.»

«و ناحیه او دومین شکست را هم متحمل شد.»

دن کامیلو ریز خندید و گفت: «دو تا برای بخش و یکی برای اتحادیه، چون این آخرش نبود! به محض اینکه پیونه فرو افتاد مرد دیگری بدرون رینگ پرید و به فاتح میدان حمله کرد. باید کسی از روستاهای مجاور بوده باشد، آدمی با ریش و سبیل که مشت‌هایش را به سمت قهرمان اتحادیه گرفت و به او ضربه زد.»

مسیح خاطر نشان کرد: «فکر کنم که قهرمان جاخالی داد و مقابله به مثل کرد و مرد ریشو هم مغلوب شد و به درنده خویی نمایش افزود.»

«نخیر! آن مرد همچون گاوصندوقی آهنی رسوخ ناپذیر بود. برای همین قهرمان سعی کرد با جاخالی دادن و چرخیدن بدور او، وی را بی دفاع گیر بیاورد و در نهایت، شترق! با دست راستش ضربه ای وارد کرد. بعدش من با چپ دفاع کردم و با دست راست ضربه ای به چانه اش نواختم واز رینگ بیرون آمدم.»

«و نقش تو در این وسط چه بود؟»

«نمی فهمم ...»

«تو گفتی: من با چپ دفاع کردم و با راست ضربه ای به چانه اش زدم.»

«حتی نمی دانم چرا چنین حرفی را زدم.»

^۸ - قبیله ای قدیمی در آفریقا [م.]

عیسی سرش را تکان داد: «این به آن خاطر نیست که تو آن مردی بودی که قهرمان را ناکار کرده؟»

دن کامیلو بدشواری جواب داد: «من اینطور فکر نمی کنم، من ریش و سبیل ندارم.»

«اما مطمئناً اینها براحتی قابل دستیابی هستند تا خدایی ناکرده مردم تصور نکنند که کشیش ناحیه شان

به زد و خورد دو مرد با مشت‌هایشان، در انتظار عمومی، علاقه مند است.»

دن کامیلو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «سرورم، همه چیز ممکن است، بعلاوه باید در نظر داشته

باشیم که حتی کشیش ناحیه هم از گوشت و خون درست شده.»

مسیح آهی کشید، «فراموش که نکردیم، اما حتی اگر کشیش های بخش هم از گوشت و خون باشند

هرگز نباید فراموش کنند که عقل هم دارند. چون اگر گوشت و خون کشیش بخش خواست برای دیدن

یک مسابقه بوکس خود را استتار کند، کشیشی که از عقل درست شده، خود را از انجام هر کار خشونت

باری حفظ می کند.»

دن کامیلو سر تکان داد و گفت: «همینطور است. اما فراموش نکن که کشیش بخش، علاوه بر گوشت و

خون و مغز، از چیزی دیگر هم ساخته شده است. و وقتی آن چیز دیگر ببیند که یک بخشدار در برابر

چشمان مردمش توسط یک خوک شهری، که با ضربه زدن به زیر کمر بند برنده شده، دراز به دراز شده،

آیا اگر عذاب خداوند را طلب کند، گناهی انجام داده؟ آن چیز دیگر، کشیشی که از گوشت و خون و آنکه

از عقل درست شده را گرفته و بسیاری از آنها را به رینگ می فرستد.»

مسیح با اشاره سر تایید کرد: «منظور تو این است که یادم نرود کشیش بخش قلب هم دارد؟»

دن کامیلو معترضانه گفت: «به خاطر خدا، من جسارت نمی کنم که تو را نصیحت کنم، اما می خواهم به

این نکته اشاره کنم که هیچ کس هویت مرد ریشو را نمی داند.»

مسیح با آهی پاسخ داد: «پس من هم نمی دانم، اما برایم جالب است بدانم نظرت در مورد کیسه مشت

چیست؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «سرورم! سواد من در مورد زبان انگلیسی بهتر نشده است.»

مسیح با تبسمی گفت: «بسیار خوب، پس باید بدون دانستن معنی آن راضی باشیم. به هر حال، در آخر

به نظر می رسد که فرهنگ همیشه ضررش بیشتر از منفعتش است. خوب بخوابی قهرمان.»



آواز ناقوس ها

چند صبحی بود که دن کامیلو احساس می کرد تحت نظر است. یکبار در طی گشت و گذار، وقتی در حال قدم زدن در خیابان یا مزارع بود، هیچ کس را ندید، اما مطمئن بود که اگر به پشت پرچینی یا درون بوته ها نگاهی بیاندازد، حتما یک جفت چشم را پیدا می کند که همه چیز زیر سر آنها است. وقتی بعداظهر از خانه خارج شد، نه تنها صدایی از پشت در شنید بلکه، برای یک لحظه سایه ای را هم دید.

مسیح او را نصیحت کرد: «بی خیال شو، چشمها کسی را نگشته اند.»

دن کامیلو با ناراحتی گفت: «اما بهتر است بدانیم که این دو چشم تنها هستند یا چشم سومی، که مثلا می تواند یک لوله کالیبر ۹ باشد، هم همراهشان است. این جزییات هم اهمیت خودشان را دارند.»

«دن کامیلو، هیچ چیز نمی تواند به یک وجدان راحت صدمه بزند.»

دن کامیلو بار دیگر با حسرت گفت: «می دانم سرورم، اما مشکل اینجاست که مردم به وجدان شلیک نمی کنند، بلکه درست به وسط دو شانه می زنند.»

به هر حال، دن کامیلو قضیه را دنبال نکرد و بعد از گذشت زمانی بسیار کوتاه، یک روز عصر که تنها در خانه نشسته بود و مطالعه می کرد، احساس کرد که چشمی او را می پاید؛ آنها سه تا بودند، آرام سرش را بلند کرد، او ابتدا چشم سیاه یک رولور و سپس دو چشم بیوندو را دید.

دن کامیلو با صدایی آرام پرسید: «آیا می توانم دستانم را تکان دهم؟»

بیوندو با اتکا به رولوری که در جیب کتش داشت، پاسخ داد: «نمی خواهم هیچ صدمه ای به تو بزنم، من

نگران بودم که با سر زده وارد شدن من، بترسی و داد و فریاد به راه بیاندازی.»

دن کامیلو در جواب گفت: «می فهمم، و به ذهنت خطور نکند که به سادگی، با کوبیدن در، می توانی از

این همه دردسر جلوگیری کنی؟»

بیوندو پاسخی نداد؛ او رفت و روی لبه پنجره لم داد. سپس به سرعت جا عوض کرد و کنار میز کوچک دن کامیلو نشست، چشمهایش کاملاً گرد شده بودند، و پیشانی اش خیس عرق بود. او از پشت دندان های کلید شده اش زمزمه کرد: «دن کامیلو، آن یارو در خانه کنار سد را من کشتم.»

دن کامیلو سیگاری روشن کرد و به آرامی گفت: «خانه نزدیک سد؟ خوب، این داستانی قدیمی است؛ مساله سیاسی بود و مشمول عفو عمومی شد. نگران چه هستی؟ تو در پناه قانونی.»

بیوندو شانه بالا انداخت و با خشم گفت: «عفو عمومی برود به جهنم؛ نمی فهمم چرا، اما هر شب که چراغ را خاموش می کنم، می توانم حضورش را کنار بسترم حس کنم.»

دن کامیلو دود سیگاراش را در هوا فوت کرد و با تبسمی گفت: «خوب اینکه چیزی نیست بیوندو، با چراغ روشن بخواب.»

بیوندو روی دو پا جهید و فریاد زد: «تو می توانی آن پیونه احمق را دست بیاندازی، اما مرا نه!»

دن کامیلو سری تکان داد؛ «اول اینکه، پیونه احمق نیست، و دوم اینکه، من نمی توانم کاری در مورد مساله ای که تو را به خود مشغول کرده انجام دهم.»

بیوندو فریاد زد: «اگر مجبور باشم شمعی بخرم یا هدیه ای به کلیسا بدهم، این کار را انجام خواهم داد؛ اما تو باید گناهان مرا بیامیزی. به هر حال من از نظر قانون بی گناه هستم!»

دن کامیلو با ملایمت گفت: «قبول دارم فرزندم، اما مشکل اینجاست که هنوز کسی برای وجدان ها عفو عمومی صادر نکرده است. پس، تا جایی که به من مربوط است باید به روش قدیمی رفتار کنیم، و برای بدست آوردن بخشایش باید توبه کرده و طوری رفتار کنیم که مستحق آمرزش باشیم. این راهی طولانی و طاقت فرساست.»

پیونه با نیشخند گفت: «توبه؟ من فقط متاسفم که چرا بیشتر نذریدیم!»

دن کامیلو گفت: «من در این قلمرو کاملاً دست و پا بسته ام. از سویی دیگر، اگر وجدانت به تو می گوید که کار درستی انجام داده ای پس باید راضی باشی.» سپس کتابی را گشود و در مقابل بیوندو گرفت، «ببین، ما دستورات بسیار روشنی از سوی خداوند دریافت کرده ایم که مسایل سیاسی نیز از آن مستثنی نیست؛ قانون پنجم: تو نباید کسی را به قتل برسانی؛ قانون هفتم: نباید دزدی کنی.»

بیوندو با صدایی بهت زده پرسید: «منظورت از این حرف چیست؟»

دن کامیلو به او اطمینان داد: «هیچ، اما فکر کردم تو به من گفتی که او را برای دزدیدن پولهایش، به بهانه مسایل سیاسی کشته ای.»

بیوندو اسلحه اش را بیرون آورد و آن را به صورت دن کامیلو فشرد و فریاد زد: «من چنین حرفی نزدم! من چنین حرفی نزدم، اما درست است! اما اگر درست هم باشد و جرات کنی که آن را به احدی دیگر

بگویی تو را تکه تکه می کنم.»

دن کامیلو به او اطمینان داد: «ما این چیزها را حتی به پدر آسمانی هم نمی گوییم، به هر حال او بهتر از ما از همه چیز خبر دارد.»

به نظر می رسید که بیوندو آرام شده است. او دستش را باز کرد و به اسلحه اش خیره شد. با صدای بلند خندید و گفت: «اینجا را ببین! حتی حواسم نبود که ضامن اسلحه سر جایش است.» و ضامن را به آرامی با انگشت جابجا کرد. بیوندو با صدایی عجیب گفت: «دن کامیلو، از اینکه بینم آن یارو کنار تخته ایستاده خسته شدم. فقط دو راه برای خلاصی هست: یا تو گناهان مرا مورد آموزش قرار می دهی یا من به تو شلیک می کنم.» اسلحه در دستانش تکان کوچکی خورد، و رنگ از روی دن کامیلو پرید و مستقیماً به چشمانش خیره شد.

دن کامیلو با خود گفت: «سرور! این سگ هار شده و شلیک خواهد کرد. آموزشی که در این وضعیت داده شود هیچ ارزشی ندارد، چکار کنم؟»

صدای عیسی به گوش رسید که: «اگر می ترسی، او را بیآموز.»

دن کامیلو دستها را به سینه زد و گفت: «نه بیوندو.»

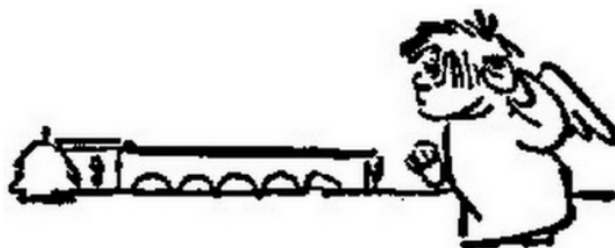
بیوندو دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «دن کامیلو، مرا بیآموز یا شلیک می کنم.»

«نه.»

بیوندو ماشه را کشید، ماشه حرکت کرد اما صدای شلیکی نیامد. سپس دن کامیلو شلیک کرد و این بار اسلحه شلیک کرد چون سابقه نداشت که اسلحه دن کامیلو شلیک نکند.

پس از آن، پله های برج را به سرعت درنوردید و برای بیست دقیقه مداوم، دیوانه وار ناقوس ها را نواخت. تمام مردم روستا گفتند دن کامیلو دیوانه شده، به جز مسیح، که در بالای محراب با لبخند سر می جنباند، و بیوندو، که مانند دیوانه ها مزارع را پشت سر گذاشته بود، به کنار رودخانه رسیده بود و می خواست خود را در آبهای تیره آن بیاندازد. آنجا بود که صدای زنگ ها را شنید.

بیوندو بازگشت چون صدایی را شنیده بود که تا به حال به گوشش نخورده بود؛ این یک معجزه واقعی بود، شلیک نکردن اسلحه فقط یک تصادف بود، اما اینکه کشیشی در ساعت یازده شب ناقوس های شادی را به صدا درآورد، کلاً چیز دیگری است.



انسان ها و حیوانات

لاگرانده مزرعه بزرگی بود که صدها گاو، شیردوشی مدرن، باغات و تمام چیزهای دیگر را داشت، و همه چیز به پازوتی پیر تعلق داشت که تنها زندگی می کرد. یک روز جماعت کارگران مزرعه دست به اعتصاب زدند، و به رهبری پیپونه، همه به سوی خانه بزرگ مزرعه براه افتادند که پازوتی پیر از پشت پنجره آن، به آنها نگاه می کرد. او سرش را بیرون آورد و فریاد زد: «خدا ذلیل تان کند، یک انسان شریف نمی تواند در این مملکت کثافت آرامش داشته باشد؟»

پیپونه پاسخ داد: «یک انسان شریف چرا، اما نه سودجویانی که حق کارگرانشان است را بالا می کشند.» پازوتی در مقابل پاسخ داد: «من فقط حقوقی که در چارچوب قانون است را قبول می کنم، من کاملاً به قانون پایبندم.»

پیپونه به او گفت که تا زمانی که از اعطای امتیازات درخواستی سر باز زند، کارگران لاگرانده کار نخواهند کرد، و در پایان گفت: «حالا خودت باید به صدها گاو غذا بدهی!»

پازوتی پاسخ داد: «بسیار خوب»، پنجره را بست و چرت پاره شده اش را از سر گرفت. این آغاز اعتصابی در لاگرانده بود. این اعتصاب توسط خود پیپونه سازماندهی شده بود و در آن دسته ای از افراد ناظر، کشیک های منظم، نرده کشی ها و سنگربندی هایی هم در نظر گرفته شده بود. درها و پنجره های گاوداری تخته کوب و مهر و موم شدند.

در روز اول، گاوها، چون دوشیده نشده بودند، به صدا درآمدند. در روز دوم، ماء ماء می کردند چون هم کسی آنها را ندوشیده بود و هم گرسنه بودند، و در روز سوم، تشنگی هم به همه اینها اضافه شد و صدای گاوها از کیلومترها دورتر شنیده می شد. سرانجام خدمتکار پازوتی پیر پشت در خانه آمد و برای مردانی

که در سنگر سر پست بودند، توضیح داد که باید برای خریدن داروی ضد عفونی به روستا برود. «به ارباب گفتم حالا که گاوها دارند از گرسنگی می میرند، به هیچ وجه نخواهد که به خاطر تعفن وبا بگیرد.» این اشاره موجی از جنباندن سرها را در میان کارگران مسن تر به همراه داشت، افرادی که بعضا بیش از پنجاه سال برای پازوتی پیر کار کرده بودند و می دانستند چقدر کله شق است. پس از آن، پیونه، با حمایت دار و دسته اش، به میدان آمد و اعلام کرد که هر کس جرات کند و به گاوداری نزدیک شود، با او مثل یک خائن به میهن رفتار خواهد شد.

در عصر روز چهارم، جیاکومو، گاودار پیری از لاگرانده، به خانه کشیش آمد. «آنجا گاوی است که گوساله ای در شکم دارد و صدای ناله هایش کافی است تا قلب شما را به درد بیاورد، اگر کسی به کمکش نرود، می میرد. اما هر کس قصد کند به گاوداری نزدیک شود، آنها تمام استخوان هایش را خرد خواهند کرد.» دن کامیلو رفت و نرده های محراب را چنگ زد: «سرورم، باید جلو مرا بگیري وگرنه به سوی رم براه خواهم افتاد.»

مسیح با متانت پاسخ داد: «آرام باش دن کامیلو، با خشونت به هیچ چیز نخواهی رسید. تو باید سعی کنی این مردم را آرام کنی تا به منطق گوش دهند و از انجام اعمال خشن پرهیز کنند.» دن کامیلو با حسرت گفت: «کاملا درست است، کسی باید آنها را مجبور کند به منطق گوش دهند. معهذا، به نظر می رسد تا کسی مشغول ایراد منطق است، گاو بمیرد.»

مسیح لبخند زد و گفت: «با خشونت، ممکن است تو صدها گاو را نجات بدهی و یک انسان را به کشتن دهی. اما با متقاعد ساختن شان، ممکن است حیوانات را از دست بدهی، اما از فنا شدن آن انسان جلوگیری می کنی. به نظر کدام بهتر است: خشونت یا متقاعد ساختن؟»

دن کامیلو، که از ایراد گرفتن از فکرش در مورد رفتن به رم خوشش نیامده بود، لبریز از خشم، سر خود را تکان داد، «سرورم، تو مسایل را با هم قاطی کردی؛ مساله تنها از دست رفتن صدها گاو نیست، بلکه موضوع از بین رفتن سرمایه ملی است، و مردن این حیوانات برای همه ما، چه خوب و چه بد، گران تمام می شود. بعلاوه، این مساله اختلافاتی که هست را تشدید کرده و نزاعی را براه میاندازد که در آن ممکن است نه یک انسان بلکه بیست نفر بمیرند.»

مسیح همچنان بر عقیده خود پافشاری کرد، «اما اگر امروز تو با دلیل و منطق بتوانی از مردن یک نفر جلوگیری کنی، آیا فردا نخواهی توانست کاری کنی که بقیه هم کشته نشوند؟ دن کامیلو نکند ایمانت را از دست داده ای؟»

دن کامیلو بی قرار بود و به همین خاطر برای پیاده روی در مزارع بیرون رفت؛ در آنجا برحسب اتفاق، صدای ناله صدها گاو لاگرانده، به گونه ای رنج آورتر به گوش هایش رسید. سپس او صدای مردانی که در

سنگر سر پست بودند را شنید، و پس از ده دقیقه خود را در حال خزیدن در کانال سیمانی آب یافت که از زیر سیم های خاردار رد می شد و بدبختانه در آن زمان استفاده نمی شد. دن کامیلو با خود اندیشید: «حالا تنها یک نفر را کم دارم که انتهای کانال منتظرم باشد و توی سرم بکوبد.» اما کسی آنجا نبود و دن کامیلو به سلامت از آنجا بیرون آمد و با احتیاط به سمت مزرعه رفت. یک آن صدایی به گوش رسید، «ایست!» و دن کامیلو به پشت تنه درختی پرید. صدا، که از پشت درخت دیگری در آن سوتر از کانال می آمد، تکرار کرد: «ایست وگرنه شلیک می کنم!» بر حسب اتفاق مقارن با غروب بود، و دن کامیلو، کاملاً تصادفی، مجهز آمده بود. «مراقب باش پپونه، چون من هم شلیک خواهم کرد.»

آن دیگری با صدایی آرام گفت: «آه! باید می دانستم که تو خودت را قاطی این قضیه می کنی.» دن کامیلو گفت: «آتش بست می دهیم، و هر کدام از ما آن را زیر پا بگذارد، ملعون است. تا سه می شمارم و هر دو بدرون کانال می پریم.» پپونه پاسخ داد: «اگر اینقدر بدبین نبودی، کشیش نمی شدی.» و با شماره سه هر دو بدرون کانال پریدند و در کف کانال کنار یکدیگر نشستند.

از درون گاوداری صدای ناله گاوها به گوش می رسید و هر کسی را به گریه می انداخت. دن کامیلو زمزمه کرد: «گمان کنم از این موسیقی لذت ببری. مصیبتی که تنها با مردن همه گاوها پایان می پذیرد. چرا کارگران مزرعه را وادار نمی کنی که لاشه ها و آغل ها را بسوزانند؟ فقط به این فکر کن که پازوتی بینوا تصمیم بگیرد در هتلی در سوییس پناه گرفته و میلیون ها لیری که در آنجا ذخیره کرده را خرج کند.» پپونه با حالتی تهدید کننده غرید: «او اول باید به سوییس برسد!»

دن کامیلو تصدیق کرد: «دقیقا! حرف بر سر زمانی است که ما قانون پنجم خداوندی، که ما را از کشتن منع کرده، را زیر پا گذاشتیم! و وقتی سرانجام هر کسی در محضر خدای قادر بایستد تنها خواهد توانست اقرار کند که "پدر عزیز آسمانی، این کار کاملاً از سوی تو بوده، یا پپونه که اعتصابی عمومی براه خواهد انداخت و همه را مجبور کرد که دست روی دست بگذارند!" بگو ببینم پپونه، انتظار داری فرشته ها هم دست روی دست بگذارند؟ اینطور فکر می کنی؟»

غرش پپونه به با ناله های جگرسوز گاو آبستن شبیه بود، او نالید: «تو کشیش نیستی! رییس گشتاپویی!» دن کامیلو حرف او را تصحیح کرد، «گشتاپو تویی.»

«تو شب در خانه دیگران ول می گردی، و مثل دزدها یک مسلسل دستی را به چنگ گرفته ای!»
«و تو چی؟»

«من در خدمت خلق هستم!»

«و من در خدمت خدا!»

پیپونه سنگی را شوت کرد: «بحث کردن با یک کشیش هیچ فایده ای ندارد! قبل از اینکه بتوانی دو کلمه حرف بزنی آنها پای سیاست را وسط می کشند!»

دن کامیلو با متانت شروع به سخن گفتن کرد: «پیپونه ...» اما پیپونه حرف او را قطع کرد، و با عصبانیت گفت: «شروع به حرف زدن در مورد سرمایه ملی یا مزخرفاتی از این دست نکن، که به خدایی که آن بالاست قسم می خورم به تو شلیک می کنم!»

دن کامیلو سرش را تکان داد، «تلاش برای بحث با یک سرخ هیچ فایده ای ندارد، قبل از اینکه بتوانی دو کلمه حرف بزنی آنها پای سیاست را وسط می کشند!»

گاوای که که گوساله را حامله بود، با صدای بلند ناله کرد. صدایی از فاصله ای نزدیک به کانال به گوش رسید "چه کسی آنجاست؟" سپس بروسکو و دو نفر دیگر ظاهر شدند.

پیپونه به آنها دستور داد: «بروید جاده آسیاب را بپایید.»

بروسکو جواب داد: «بسیار خوب، اما تو داری با کی حرف می زنی؟»

پیپونه با خضم غرید: «با تو لعنتی.»

بروسکو زمزمه کرد: «آن گاو حامله دارد سر و صدا می کند.»

پیپوند فریاد زد: «برو این حرف ها را به کشیش بزن، و بگذار آن گاو بیپوسد. من فقط برای خواست خلق کار می کنم، نه گاوها!»

بروسکو با لکنت گفت: «بی خود عصبانی نشو رییس،» و با سرعت به اتفاق دو همراهش دور شد.

دن کامیلو به نجوا گفت: «آفرین پیپونه، و حالا خواهیم رفت تا برای خواست خلق کاری کنیم.»

«می خواهی چکار کنی؟»

دن کامیلو به سرعت در کانال به سوی مزرعه رهسپار شد، و پیپونه به او گفت که بایستد و گر نه آنچه بدنبالش آمده را بین دو شانه اش خواهد یافت.

دن کامیلو با آرامش گفت: «پیپونه یک کله شق است، اما از پشت، به کشیش های بیچاره ای که خواست خدا را اجرا می کنند، شلیک نمی کند.»

سپس پیپونه ناسزاهای کفرآمیزی به زبان آورد و دن کامیلو به سرعت به سوی او بازگشت، «اگر از این مسخره بازی ها دست برداری، یک مشق، مانند آنکه به قهرمان اتحادیه زدم، به چانه ات ...»

«لازم نیست به من بگویی، من از او اول هم می دانستم تو بودی. اما آن مساله فرق داشت.»

دن کامیلو به سرعت به پیش رفت در حالیکه پیپونه، در پی او، زیر لب غرغر می کرد و او را تهدید می کرد که شلیک می کند. وقتی هر دو به آغل گاوها رسیدند، صدای دیگری به آنها ایست داد.

پیپونه پاسخ داد: «برو به درک! خود من الان اینجا هستم، تو می توانی بروی شیر بدوشی.»
دن کامیلو حتی نیم نگاهی هم به در طویله و مهر و موم آن نینداخت. او مستقیماً از پله های انبار علوفه بالا رفت و در آنجا با بانگی آرام جیاکومو را صدا زد.

گاودار پیر که قبلاً به دیدن او آمده بود و داستان گاو را برای او تعریف کرده بود، از میان علوفه ها بیرون آمد. دن کامیلو یک چراغ قوه داشت و آنها با جابجا کردن یک بسته علوفه توانستند دریچه سقف را پیدا کنند.

دن کامیلو به پیرمرد گفت: «برو پایین» او پایین رفت و برای چند لحظه ای ناپدید شد.
وقتی بازگشت زمزمه کرد: «حال گوساله اش خوب است. من هزارتا از آنها را دیده ام و بهتر از هر دامپزشکی این را می دانم.»

دن کامیلو به پیرمرد گفت: «حالا برو خانه ات.» و پیرمرد رفت.
سپس دن کامیلو دریچه را دوباره باز کرد و بسته ای علوفه را از آن به داخل انداخت. پیپونه، که تا آن زمان پنهان شده بود، پرسید: «چکار می کنی؟!»

«کمکم کن این بسته ها را پایین بیاندازم تا به تو بگویم.»
پیپونه همانطور که بسته های علوفه را پایین می انداخت غرولند می کرد، و وقتی دن کامیلو، بدنبال بسته ها، بدورن طویله پرید او هم در پی او پایین رفت.

دن کامیلو یک بسته علوفه را به سمت آخور سمت راست کشاند و به پیپونه گفت: «تو هم بهتر است حواست به آخورهای سمت چپ باشد.»

پیپونه فریاد زد: «حتی اگر مرا بکشی هم اینکار را نمی کنم!» و یک بسته علوفه را چنگ زد و به سمت آخور کشاند.

آنها مثل کارگران کار کردند. حالا مشکل آب دادن به حیوانات بود و از آنجایی که با یک گاوداری مدرن سر و کار داشتند، که آبشخورهای آن در امتداد دیوارهای بیرونی قرار گرفته بود، باید صدها گاو را به سمت راست بر می گرداندند و سپس جلو آنها را می گرفتند، تا با آب خوردن زیادی خود را به کشتن ندهند.

وقتی کار آنها تمام شد، گاوداری هنوز کاملاً تاریک بود اما این به آن خاطر بود که تمام پنجره ها از بیرون مسدود شده بودند. دن کامیلو به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ساعت سه بعداظهر است. باید تا غروب صبر کنیم تا بتوانیم بیرون برویم.»

پیپونه خشمگین بود اما کاری جز صبر کردن نمی توانست بکند. تا فرا رسیدن غروب، دن کامیلو و پیپونه در پناه نور یک چراغ نفتی مشغول ورق بازی بودند.

پپونه وحشیانه گفت: «آنقدر گرسنه ام که می توانم یک اسقف را درسته قورت بدهم!»
دن کامیلو با آرامش جواب داد: «هضم کردنش سخت است، آقای بخشدار»، اگر چه خود او از شدت گرسنگی ضعف کرده بود و می توانست یک کارینال را بلعد. «قبل از اینکه بگویی گرسنه ای، باید به تعداد روزهای گرسنگی این گاوها روزه بگیری.»

پیش از رفتن، آنها دوباره آخورها را از علوفه پر کردند. پپونه سر باز زد و گفت این کار خیانت به خلق است، اما دن کامیلو انسان سر سختی بود. و اینگونه شد که در تمام شب سکوتی مرگبار بر گاوداری حاکم شد و پازوتی پیر، که صدای گاوها را نشنیده بود، از این ترسید که آنها به قدری ضعیف شده اند که حتی قدرت ناله کردن را هم نداشته باشند. فردا صبح، او تصمیم گرفت که با پپونه به توافق برسد، و با بده بستان دو طرف، اعتصاب شکسته شد.

حوالی عصر سر و کله پپونه در خانه کشیش پیدا شد. دن کامیلو با لحنی متملقانه گفت: «خوب، شما انقلابیون باید به حرف کشیش ناحیه خود گوش کنید. فرزندانم، واقعا باید این کار را بکنی.»
پپونه ساکت و دست به سینه ایستاد. سپس گفت: «مسلسل دستی من جناب کشیش!»
دن کامیلو با تبسمی پاسخ داد: «مسلسل دستی تو؟! نمی فهمم. دست خودت است.»
«بله، وقتی از طویله بیرون می آمدم دستم بود اما تو از خستگی من سوءاستفاده کردی و آنرا از من دزدیدی.»

دن کامیلو با خلوصی دوستانه گفت: «حالا که گفتی، حرفت را باور می کنم. پپونه، باید مرا ببخشی، اما حقیقت این است که پیر شده ام و نمی توانم به یاد بیآورم که آنرا کجا گذاشته ام.»
پپونه با اوقات تلخی گفت: «جناب کشیش! اما این بار دوم است که شما از من دزدی می کنید!»
«فرزندانم، بی خیال شو. نگران نباش. تو براحتی یکی دیگر پیدا می کنی. خدا می داند چند تای دیگر از اینها را در اطراف خانه ات چال کرده ای!»

«تو از آن دسته کشیش هایی هستی، هر طور شده، یک انسان شریف را وادار می کنند مسلمان شود.»
دن کامیلو پاسخ داد: «به احتمال زیاد، اما پپونه، تو که انسان شریفی نیستی.» پپونه کلاهش را بر زمین زد. کشیش ادامه داد: «اگر انسان شریفی بودی، از من به خاطر کاری که برای تو و خلق انجام دادم، تشکر می کردی.»

پپونه کلاهش را برداشت، آن را در دست فشرد و راهش را کشید، «تو می توانی دو هزارتا مسلسل دستی را از من بدزدی، اما وقتش که برسد همیشه یک ۷۵ میلیمتری دارم که به سمت این خانه دوزخی نشانه بروم.»

دن کامیلو با آرامش جواب داد: «و من هم همیشه می توانم یک خمپاره انداز ۸۱ برای تلافی کردن پیدا

کنم.»

پیونه همانطور که از در باز کلیسا بیرون می رفت محراب را دید، و با خشم کلاهش را برداشت و، به سرعت، از ترس آنکه کسی او را نبیند، دوباره آن را بر سرش گذاشت. اما مسیح آن را دید، و زمانی که دن کامیلو وارد شد با سرخوشی گفت: «پیونه همین الان بیرون رفت و کلاهش را برای من برداشت.» دن کامیلو پاسخ داد: «سرور من، مراقب باش، به یاد بیاور که یک نفر تو را بوسید و بعد به خاطر سی سکه نقره تو را فروخت. آن مردک که کلاهش را برداشت، درست سه دقیقه قبل تر به من گفت که وقتش که برسد همیشه می تواند یک ۷۵ میلیمتری پیدا کند و آن را به سمت خانه خدا نشانه برود!» «و تو در جوابش چه گفتی؟»

«اینکه من هم می توانم یک خمپاره انداز ۸۱ پیدا کنم و به سمت ستادش شلیک کنم.»

«می فهمم دن کامیلو. اما مشکل اینجاست که تو قبلاً آن خمپاره انداز را پیدا کردی.» دن کامیلو دستانش را هم گشو و گفت: «خدایا، خرت و پرت های زیادی هستند که هر مردی، به خاطر اینکه با آنها خاطره دارد، از دور انداختنش متنفر است. همه ما مقداری احساساتی هستیم. و تازه، بهتر نیست که یک چنین چیزی در خانه من باشد تا خانه کس دیگر؟»

مسیح لبخند زد، «دن کامیلو، ایرادی ندارد، تا وقتی که منصفانه بازی کنی.»

دن کامیلو پاسخ داد: «ترس به خودت راه نده، من بهترین مشاور جهان را دارم.» و مسیح هیچ پاسخی نداد.



دسته گردانی

سالی یکبار، برای تبرک روستا، صلیب بالای محراب همراه یک دسته مشایعت کننده تا کنار رودخانه برده می شد، و در آنجا رودخانه نیز تبرک داده می شد تا سیلاب جاری نکند و آرام بماند.

امسال، در همان حال که دن کامیلو به آخرین الحاقات مراسم فکر می کرد، اسمیلزو به در خانه کشیش آمد و گفت: «بخشدار بخش ما مرا فرستاده تا به شما اطلاع بدهم که تمام اهالی بخش، با پرچم هایشان، در مراسم دسته گردانی شرکت خواهند کرد.»

دن کامیلو پاسخ داد: «سپاس مرا به بخشدار پیونه برسان. من از اینکه تمام اهالی بخش حضور خواهند یافت، بسیار خوشحال خواهم شد؛ اما بهتر است آنها پرچم هایشان را در خانه بگذارند. پرچم های سیاسی جایی در یک دسته گردانی مذهبی ندارد. این دستوراتی است که من دریافت کرده ام.»

اسمیلزو بازگشت و خیلی زود پیونه، در حالی که صورتش قرمز شده و چشمهایش از کاسه بیرون زده بود، سر رسید. او بدون در زدن بدورن خانه آمد و فریاد زد: «ما به اندازه بقیه مسیحی هستیم! چه فرقی میان ما و بقیه است؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «در اینجا که وقتی وارد خانه دیگران می شوی، کلاهت را از سر بر نمی داری.» پیونه کلاهش را از سرش قاپید.

دن کامیلو گفت: «حالا شبیه بقیه مسیحیان شدی.»

پیونه باز هم فریاد زد: «پس چرا ما نمی توانیم با پرچم هایمان به دسته ملحق شویم؟ مگر پرچم دسته دزدها یا قاتل هاست؟»

دن کامیلو در حالی که سیگارش را روشن می کرد، توضیح داد: «نه رفیق پیونه، اما پرچم یک حزب مجاز نیست. این دسته گردانی مربوط به مذهب است نه سیاست.»

«پس پرچم جنبش کاتولیک هم نباید حضور پیدا کند!»

«برای چه؟ از آنجا که من خودم مسئول بخش آن هستم، جنبش کاتولیک یک حزب سیاسی نیست. در واقع من به تو و سایر رفقای اکیدا توصیه می کنم که به آن بپیوندید.»

پیونه با ریشخند گفت: «اگر می خواهی روان تاریکت را نجات دهی، بهتر است تو به حزب ما بپیوندی!» دن کامیلو دستانش را بالا برد و با لبخندی گفت: «بهتر است دست برداریم، هر کدام از ما همانجا که هست می ماند و هنوز دوست هم هستیم.»

پیونه با لحن محکمی پاسخ داد: «ما هرگز دوست نبوده ایم.»

«حتی وقتی با هم در کوهستان بودیم؟»

«خیر، آن فقط یک اتحاد استراتژیک بود. برای پیروزی نیروهایمان حتی می شود با یک کشیش هم متحد شد.»

دن کامیلو با آرامش گفت: «بسیار خوب، به هر حال، اگر شما می خواهید به دسته گردانی ملحق شوید، باید پرچم های تان را در خانه بگذارید.»

پیونه با خشم دندان هایش را به هم سایید و با اعتراض گفت: «جناب کشیش، اگر گمان کرده ای که می توانی نقش یک دیکتاتور را بازی کنی، اشتباه بزرگی می کنی! یا پرچم های ما در راه پیمایی خواهند بود یا هیچ دسته گردانی وجود نخواهد داشت!»

دن کامیلو تحت تاثیر قرار نگرفت و با خود گفت: «از خیر اینکار خواهد گذشت.» و در واقع، در تمام سه روز قبل از یکشنبه تبرک دادن هیچ چیز دیگری در مورد پرچم گفته نشد. اما در یکشنبه، یک ساعت پیش از مراسم عشاء ربانی، مردم هراسان شروع به آمدن به خانه کشیش کردند. آن روز صبح زود، دار و دسته پیونه بدر تمام خانه های روستا رفته و به آنها هشدار داده بودند که هر کس در دسته گردانی شرکت کند، جان یا یکی از اعضای بدنش در خطر خواهد بود.

دن کامیلو در جواب گفت: «هیچ کس چنین چیزی به من نگفته است، پس من به این حرفها توجهی ندارم.» قرار شد دسته گردانی بلافاصله پس از مراسم عشاء برگزار شود، و وقتی دن کامیلو در اتاق مخصوص مشغول لباس پوشیدن بود، گروهی از اهالی بخش مزاحم او شدند. آنها پرسیدند: «چکار کنیم؟» دن کامیلو با متانت پاسخ داد: «مراسم دسته گردانی را اجرا می کنیم.»

آنها اعتراض کردند: «اما آن ارادل می توانند بمب بیاندازند. به نظر ما تو باید مراسم را به تعویق بیندازی و نامه ای برای مقامات شهر بفرستی و وقتی، برای محافظت از مردم، پلیس به اندازه کافی بود مراسم دسته گردانی را اجرا کنی.»

دن کامیلو اظهار کردم: «که اینطور، و در همین زمان ما برای شهدای دین مان توضیح خواهیم داد که

کاری که انجام داده اند اشتباهی بزرگ بوده و به جای اینکه به گسترش مسیحیت، در زمان ممنوع بودن آن، می پرداختند، باید با آرامش صبر می کردند تا پلیس ها برای محافظت از ایشان سر برسند.» سپس دن کامیلو راه خروج را به ملاقات کنندگانش نشان داد و آنها با پیچ و غرولند بیرون رفتند.

پس از مدتی کوتاه، گروهی از مردان و زنان مسن وارد کلیسا شدند و گفتند: «دن کامیلو، ما حاضریم.» دن کامیلو پاسخ داد: «از همین جا به خانه های خود برگردید. خداوند نیات پرهیزگاران شما را در نظر خواهد گرفت، اما مطمئنا این یکی از آن مواقعی است که پیرمردها، پیرزن ها و بچه ها باید در خانه بمانند.»

گروهی از مردم در مقابل کلیسا توقف کرده بودند، اما زمانی که صدای شلیکی از دور دست شنیده شد (اسمیلزو برای نشان دادن قصدشان با یک مسلسل دستی در هوا شلیک می کرد)، افراد باقی مانده هم غیب شدند. دن کامیلو متوجه شد که میدان مثل کف دست خالی است.

مسیح از بالای محراب پرسید: «دن کامیلو، می رویم؟ رودخانه در نور آفتاب باید زیبا باشد. من از دیدن آن لذت می برم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «همین الان می رویم، اما می ترسم این بار در تمام مراسم دسته گردانی تنها باشم. اگر با این قضیه کنار می آیی که ...»

مسیح لبخندزن گفت: «جایی که دن کامیلو باشد، خودش به تنهایی کفایت می کند.» دن کامیلو با شتاب مهار چرمی و حمایل پایه صلیب را به تن کرد، صلیب بزرگ بالای محراب را برداشت و آنها در حفره حمایل میزان کرد. سپس با آهی گفت: «مثل همیشه، لازم نیست این صلیب را اینقدر سنگین بسازند!»

مسیح با لبخندی پاسخ داد: «داری این را به من می گویی! و تازه من شانه های تو را هم نداشتم.» چند لحظه بعد، دن کامیلو در حالی که صلیب عظیم را به دوش می کشید، با متانت از در کلیسا بیرون آمد. روستا به کلی خالی بود و مردم، که از ترس در خانه هایشان چمباتمه زده بودند، از شکاف حفاظ پنجره ها نگاه می کردند.

دن کامیلو با خود گفت: «باید شبیه یکی از آن راهب هایی شده باشم که صلیب بزرگ سیاه را در روستاهایی که گرفتار طاعون شده بودند، می چرخاند.» سپس با صدای باریتون زنگ دار خود شروع به سرودخوانی کرد، که در سکوت بلند تر به نظر می رسید.

پس از طی میدان او شروع به پیاده روی در خیابان اصلی کرد که آن هم خالی و خاموش بود. سگی کوچک از گوشه خیابان بیرون آمد و به آرامی در پی دن کامیلو براه افتاد.

دن کامیلو زیر لب گفت: «برو پی کارت!»

مسیح از بالای صلیبش زمزمه کرد: «رهاش کن! حالا پیونه دیگر نمی تواند بگوید حتی یک سگ هم در دسته گردانی نبوده است.»

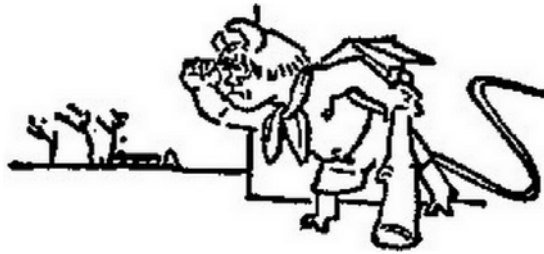
خیابان پیچ می خورد و به کوچه ای می رسید که به کنار رودخانه ختم می شد. به محض اینکه دن کامیلو پیچید دریافت که مسیر به طور غیر منتظره ای مسدود شده است. دویست مرد جمع شده و ساکت در سراسر راه دست به سینه ایستاده بودند. در جلو همه پیونه ایستاده بود و دسته‌هایش را به کفل هایش زده بود. دن کامیلو آرزو می کرد که ای کاش یک تانک بود، اما از آنجایی که تنها می توانست دن کامیلو باشد، تا یک متری پیونه پیش رفت و سپس توقف کرد. سپس صلیب بزرگ را از حفره حمایل درآورد و آنرا با دستانش بالا برد و طوری بالای سرش چرخاند که گویی یک چماق است.

دن کامیلو فریاد زد: «سرورم، محکم بشین؛ می خواهم بزنم.» اما نیازی نبود، چون مردان در مقابل او پراکنده شدند و راه باز شد. تنها پیونه، باستانی به کمر و پاهایی از هم گشاده، در وسط راه ماند. دن کامیلو صلیب را به جای خود باز گرداند و مستقیماً به سمت پیونه براه افتاد و پیونه از سر راه کنار رفت. پیونه گفت: «من به خاطر تو تکان نخوردم، به خاطر او بود» و به صلیب اشاره کرد. دن کامیلو بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد گفت: «پس کلاهت را بردار.» پیونه کلاهش را از سر برداشت و دن کامیلو باوقار از میان دو ردیف مردان پیونه به جلو رفت.

وقتی به کناره رودخانه رسید، ایستاد و با صدایی بلند گفت: «سرور ما، اگر همان چند تن افراد شریف این روستای کثافت می توانند کشتی نوحی بسازند تا با آن بر روی امواج به سلامت شناور بمانند، از تو می خواهم سیلی بفرستی که تا این سد را در هم بشکند و تمام این منطقه را غرق کند. اما از آنجایی که آن معدود افراد شریف، درست همانند همسایگان فاسدشان، در خانه های آجری زندگی می کنند، و از آنجایی که شایسته نیست انسانهای خوب بخاطر گناهان اراذلی مانند بخشدار پیونه و دار و دسته راهزن بی ایمانش رنج بکشند، از تو می خواهم که این ییلاق را از آب رودخانه حفظ فرموده و آنرا سرشار از کامکاری فرمایی.»

«آمین» صدای پیونه درست از پشت سر دن کامیلو به گوش رسید. تمام مردانی که به دنبال صلیب آمده بودند پاسخ دادند «آمین».

دن کامیلو سفر بازگشت خود را آغاز کرد و زمانی که به در کلیسا رسید و برای اینکه مسیح آخرین تبرک خود را به رودخانه ای که در دور دست قرار گرفته بود، ارزانی دارد، چرخ می زد، در مقابل خود بقیه را دید؛ سگ کوچک، پیونه، مردان پیونه و تمام ساکنان روستا، حتی داروفروش را که یک ملحد بود؛ ملحدی که هرگز به عمر خود کشیشی مانند دن کامیلو را ندیده بود، کسی که توانست حتی پدر آسمانی را هم به مدارا وادارد.



میتینگ

پیپونه به مجرد دیدن اطلاعیه ای که در گوشه خیابان نصب شده بود و خبر از آن می داد که غریبه ای شهری، توسط شعبه محلی حزب آزادی، برای برگزاری یک میتینگ در میدان اصلی دعوت شده، به هوا جهید. او نعره کشید: «اینجا، در سنگر سرخ ها! آیا باید در مقابل چنین بی حرمتی صبر کنیم؟ خواهیم دید که اینجا حرف، حرف کیست!» سپس ستاد ارتش خود را فرا خواند و اطلاعیه حیرت آور را مورد نقد و بررسی قرار دادند. پیشنهاد حمله مسلحانه به ستاد حزب آزادی رد شد. ممنوع سازی میتینگ نیز به سرنوشتی مشابه دچار شد.

پیپونه حق به جانب گفت: «این هم از دموکراسی تو! وقتی یک ناشناس رذل می تواند در میدان عمومی سخنرانی کند!»

آنها تصمیم گرفتند در چارچوب نظم و قانون رفتار کنند؛ بسیج همه اعضا، سازماندهی واحدهایی که همه چیز را تحت نظر داشته باشند تا از هر گونه شیخون جلوگیری شود، تسخیر تمام نقاط سوق الجیشی و محافظت از ستادهای شان، موانعی که نیروهای کمکی فراخوانده شده از بخشهای مجاور در آن گوش به زنگ بودند.

پیپونه گفت: «این واقعیت که آنها یک میتینگ عمومی را در اینجا براه انداخته اند نشان می دهد که از غلبه بر ما مطمئن هستند، اما ما آماده با آنها روبرو خواهیم شد.»

در سراسر جاده های منتهی به روستاها، دیده بان هایی گمارده شدند که هر حرکت مشکوکی را گزارش می کردند، و از اوایل صبح شنبه سر پست حاضر بودند. اما در تمام طول روز، عبور هیچ جنبنده ای را رصد نکردند. در خلال شب اسمیلزو فرد مشکوکی را سوار بر دوچرخه دید، اما تا ساعت ۳ صبح هیچ انسانی از آنجا عبور نکرد.

پیپونه گفت: «آنها با قطار سه و پنجاه و پنج دقیقه خواهند آمد.» و یک دسته بزرگ از مردان خود را داخل و حوالی ایستگاه راه آهن گماشت. قطار وارد ایستگاه شد و تنها کسی که از آن پیاده شد، مرد کوتاه قدی بود که یک چمدان کوچک کرباسی را حمل می کرد. پیپونه گفت: «اینطور که معمول است بوهایی به دماغشان خورده و جرات روبرو شدن با واقعه پیش رو را نداشته اند.» در همان لحظه مرد کوتاه قد به سمت پیپونه آمد، کلاهش را مودبانه از سر برداشت و از پیپونه پرسید آیا لطف می کند که او را به دفتر حزب آزادی راهنمایی کند.

پیپونه با تعجب به او خیره شد، «دفتر مرکزی حزب آزادی؟»
مرد کوتوله توضیح داد: «بله، من آمده ام تا سخنرانی کوتاهی در حدود بیست دقیقه داشته باشم و نمی خواهم که دیر کنم.»

همه به پیپونه نگاه انداختند و پیپونه سرش را خاراند، «به واقع توضیح دادنش دشوار است، چون مرکز روستا یک و نیم کیلومتر از اینجا فاصله دارد.»

مرد کوتوله بسیار ناراحت به نظر می رسید، «امکان دارد که وسیله ای برای رفت و آمد پیدا کرد؟»
پیپونه زیر لب گفت: «اگر مایل باشید بیایید، کامیون من بیرون است.»
کوتوله از او تشکر کرد. پس از آن، وقتی بیرون رفت و دید که کامیون پر از چهرهای عبوس، دستمال های قرمز و نشان های کمونیستی است، به پیپونه نگاهی انداخت.
پیپونه گفت: «من رهبرشان هستم، بیا جلو کنار خودم.»

در نیمه راه روستا، پیپونه موتور را خاموش کرد و از مسافرش، که آقای میان سال، بسیار لاغر و با صورتی شفاف بود، بازجویی کرد: «خوب، پس تو یک آزادی خواهی؟»
آقا پاسخ داد: «بله هستم.»

«و نمی ترسی که اینجا، میان پنجاه کمونیست، تنها هستی؟»
مرد به آرامی پاسخ داد: «نه». زمزمه های تهدید از میان مردان حاضر در بارکش برخاست.
«در چمدانت چه داری؟»

مرد خندید و چمدان را باز کرد و گفت: «لباس خواب، یک جفت دمپایی و یک مسواک.»
پیپونه کلاهش را عقب داد و به پیشانی خود کوبید و نعره زد: «تو باید دیوانه باشی! چرا نمی ترسی؟»
کوتوله با آرامش پاسخ داد: «خیلی ساده، چون من تنها هستم و شما پنجاه نفرید.»
پیپونه فریاد کشید: «چه ربطی دارد؟ به مغزت خطور نکرده که می توانم تو را با یک دست بلند کنم و به درون خندق بیاندازم؟»

مرد کوتوله با آرامش مانند قبل پاسخ داد: «نه به فکرم نرسیده است.»

«پس تو یا عقلت معیوب است، یا مسئولیت سرت نمی شود و یا قصد داری ما را گول بزنی.»
 کوتوله دوباره خندید و گفت: «از این هم ساده تر است، من فقط یک انسان معمولی و شریف هستم.»
 پیپونه با تعجب فریاد زد: «اوه، نه! مرد حسابی! اگر تو انسانی معمولی و شریف بودی، دشمن خلق نمی شدی! آلت دست سرمایه داری!»

«من نه دشمن کسی هستم و نه برده کسی. من فقط انسانی هستم که مثل شما فکر نمی کند.»
 پیپونه موتور را روشن کرد و ریپ زنان به جلو پیش رفت. او همانطور که پایش را روی گاز فشار می داد با طعنه گفت: «فکر کنم قبل از اینکه به اینجا بیایی وصیت کرده باشی؟»
 مرد کوتوله بدون نگرانی پاسخ داد: «نه، کارم تمام دارایی من است و اگر قرار است بمیرم، نمی توانم آنرا به کس دیگری بسپارم.»

قبل از ورود به روستا، پیپونه کنار زد تا لحظه ای با اسمیلزو، که مثل یک گماشته با موتور سیکلتش آنها را دنبال می کرد، چند کلمه ای حرف بزند. پس از عبور از چندین کوچه، به مقر حزب آزادی رسیدند. در و پنجره ها بسته بودند.

پیپونه با ناامیدی گفت: «هیچ کس اینجا نیست.»
 مرد کوتوله پاسخ داد: «همه باید در میدان باشند، دیگر دیر شده است.»
 پیپونه در حالی که به بروسکو چشمکی زد، پاسخ داد: «فکر کنم اینطور است.»
 وقتی به میدان رسیدند، پیپونه و مردانش از ماشین پایین پریدند، کوتوله را محاصره کردند و با زور، از میان جمعیت، راهشان را به سمت سکو گشودند. کوتوله از سن بالا رفت و خود را در مقابل دو هزار مرد، که همه دستمال سرخ به گردن داشتند، یافت. او به سمت پیپونه که بدنبال او بالای سکو آمده بود، نگاه کرد و پرسید: «بخشید، اما تصادفاً من به میتینگ اشتباه نیآمده ام؟»

پیپونه به او اطمینان داد: «نه، واقعیت این است که در این بخش تنها بیست و سه آزادی خواه وجود دارد و آنها هم در میان جمعیت خیلی به چشم نمی آیند. راستش را بگویم، اگر به جای تو بودم، به فکرم هم نمی رسید که در اینجا میتینگ برگزار کنم.»
 مرد کوتوله جواب داد: «مشخص است که آزادی خواهان به انضباط دموکراتیک کمونیست ها بیشتر از شما اعتماد دارند.»

پیپونه لحظه ای با سر در گمی نگاهی انداخت و سپس به سمت میکروفون پیش رفت. او با صدای بلند گفت: «رفقا، می خواهم آقایی را به شما معرفی کنم که قرار است سخنرانی ای را برای شما ایراد کند و با آن شما را به عضویت حزب آزادی درآورد.»

صدای قهقهه ای از معارفه او استقبال کرد و به مجرد قطع شدن آن، مرد کوتوله شروع به سخنرانی کرد.

او گفت: «من از ادب و مهربانی رهبر شما سپاسگزارم، اما وظیفه دارم که به شما بگویم بیانات ایشان بیانگر خواست های من نیست. اگر در پایان سخنان من همه شما به حزب آزادی پیوندید، بر خود فرض می دانم که من هم به حزب کمونیست ملحق شوم، و این امر خلاف تمام اصولی است که به آنها اعتقاد دارم.»

او نتوانست سخنش را به پایان برساند چون در همان لحظه گوجه ای در هوا به پرواز درآمد و به صورت او خورد. جمعیت به خنده درآمدند؛ رنگ پیونه سفید شد، و در پشت میکروفون فریاد زد: «هر کس بخندد یک خوک است!» و همه به یکباره خاموش شدند.

کوتوله از جای خود تکان نخورد و تنها سعی کرد که صورتش را با دست پاک کند. پیونه دست و پای خود را گم کرده بود و بی اختیار دست به حرکتی محیرالعقول زد؛ او دستمالش را از جیبش درآورد، سپس دوباره آن را در جیبش گذاشت و دستمال سرخ بزرگی که دور گردن خود بسته بود را باز کرد و به مرد کوتوله تقدیم کرد.

او گفت: «من این را در کوهستان به گردن می بستم، صورتت را با آن پاک کن.» صدایی از پنجره طبقه اول خانه مجاور میدان رعدآسا فریاد کشید: «آفرین بر تو پیونه!» پیونه با غیظ جواب داد: «من نیاز به تشویق کشیش ها ندارم!» و دن کامیلو با ناراحتی از اینکه گذاشته بود احساسش بر او غلبه کند، زبان خود را گاز گرفت.

در این میان، مرد کوتوله سری جنباند، تعظیمی کرد و به میکروفون نزدیک شد و گفت: «برای من این دستمال گردن ارزش تاریخی بسیاری به همراه دارد و نمی خواهم آن را با اثرات یک حادثه پست که به بزدلانه ترین روایت عصر ما تعلق دارد، آلوده سازم؛ یک دستمال که برای سرماخوردگی های معمولی استفاده می شود، برای این منظور مناسب تر است.»

پیونه از هیجان سرخ شد و متقابلاً تعظیم کرد. موجی از احساس جمعیت را درنوردید و با شدت شروع به کف زدن کردند و در همان زمان، جوان لاتی، که آن گوجه را پرت کرده بود، را با لگد از میدان بیرون انداختند. مرد کوچک سخنرانی اش را از سر گرفت. او آرام بود هیچ نشانی از خشم در او دیده نمی شد؛ سعی می کرد که از هر برخورد و درگیری پرهیز کند. در پایان مورد تشویق قرار گرفت و وقتی از سکو پایین آمد راه را برای او باز کردند.

وقتی او به انتهای میدان رسید و خود را زیر ایوان بخشداری یافت، درمانده در آنجا ایستاد و نمی دانست چه باید بکند یا کجا برود. در همان زمان دن کامیلو به سوی پیونه که درست پشت سر آن مرد ایستاده بود شتافت. «تو رذل کافر، برای تقدیر کردن از این کشیش قلابی آزادی خواه، یک لحظه هم تردید نکردی، کردی؟»

پیونه با دهان باز گفت: «چی؟ پس تو یک کشیش قلابی هستی؟»

مرد با لکنت گفت: «اما...»

دن کامیلو حرفش را قطع کرد، «زبان به کام بگیر، باید شرم کنی، تو همان کسی هستی که کلیسایی آزاد در یک جمهوری آزاد را مطالبه کرده ای.»

کوتوله خواست اعتراض کند، اما پیونه، قبل از اینکه حتی بتواند حرفی را به زبان بیاورد، توی حرفش پرید و فریاد زد: «عالی است! دستت را به من بده! اگر این مرد یک کشیش قلابی باشد پس رفیق من خواهد بود حتی اگر یک مرتجع آزادی خواه باشد.»

همراهان پیونه هوار کشیدند: «هورا!»

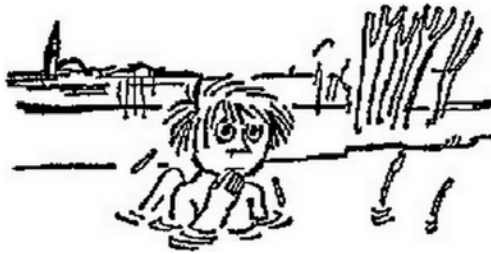
پیونه گفت: «شما مهمان من هستی!»

دن کامیلو متقابلاً گفت: «هیچ هم اینطور نیست، این آقا مهمان من است. من آن بی تربیتی نیستم که به جهت خوشامدگویی به او گوجه پرتاب کنم!»

پیونه تهدید کنان مقابل دن کامیلو ایستاد و با خشم تکرار کرد: «گفتم که او مهمان من است.»

دن کامیلو پاسخ داد: «من هم همین را گفتم. حالا اگر می خواهی که سر این موضوع با من دست به گریبان شوی، من به خاطر این دیناموهای رذلت با کمال میل حاضرم.» پیونه مشت‌هایش را گره کرد.

بروسکو گفت: «ول کن، هر وقت دیگر می توانی در میدان اصلی با کشیش مسابقه بوکس برگزار کنی!» مساله با برگزاری یک جلسه در قلمرویی بی طرف حل شد. هر سه نفر ایشان به بیرون روستا رفتند تا با جیجیوتو، که به سیاست علاقه ای نداشت، ناهار مفصلی بخورند؛ چنین راه حلی حتی به ذهن جبهه دموکراتیک هم خطور نکرده بود.



بر کناره رودخانه

در یک بعدظهر در ماه آگوست، بین ساعت یک تا سه، گرما در مزارع شاهدانه و بوته ها محسوس و قابل مشاهده بود. هوا به گونه ای بود که به نظر می رسید یک پرده ضخیم شیشه ای جلو چشمانت را گرفته است. اگر هنگام عبور از پل به کانال نگاه می کردی، می دیدی که بسترش خشک و ترک خورده است و اینجا و آنجا ماهی های مرده ولو شده اند، و وقتی به گورستان، که در امتداد جاده کنار رودخانه قرار گرفته بود، رو می کردی، به خوبی می توانستی صدای استخوان ها را زیر آفتاب سوزان بشنوی. در کنار جاده اصلی گاه و بیگاه ارابه ای پر از شن را می دیدی که راننده اش، در حالی که شکمش را به سمت خنکی گرفته بود و ستون فقراتش توی چشم می زد، دمر روی بار خرو و پف می کرد و یا اینکه روی محور ارابه نشسته بود و از داخل یک نصفه هندوانه، که آنرا مثل کاسه ای روی زانو گرفته بود، تکه هایی را در می آورد. پس از آن به ساحل پهناور می رسیدی، که رودخانه بزرگ بی خیال، بی حرکت و آرام، همچون گورستانی از آب راکد، در کنار آن خوابیده بود.

دن کامیلو، در حالی که دستمال سفید بزرگی را زیر کلاه روی سرش گذاشته بود، به سمت رودخانه بزرگ می رفت. ساعت یک و نیم بعدظهری در ماه آگوست بود، و در آن جاده سفید زیر انوار سوزان خورشید، از او سیاه تر یا کشیش گونه تر قابل تصور نبود.

دن کامیلو با خود گفت: «محال است که کسی تا شعاع سی کیلومتری اینجا الان نخوابیده باشد.» سپس از کناره رودخانه بالا رفت و در سایه درختزاری از افاقیا نشست و از پس شاخ و برگ درختان به رودخانه درخشان نگاه کرد. دفعتا لباس هایش را درآورد، و آنها را به دقت در هم پیچید و در میان بوته ها پنهان کرد. پس از آن، در حالی که تنها لباس زیر به تن داشت، در آب شیرجه رفت.

همه جاکاملا ساکت بود، و هیچ کس نبود که او را ببیند، چون علاوه بر این که موقع خواب نیمروزی بود،

او گوشه بسیار دنجی را نیز انتخاب کرده بود. دن کامیلو احساس کرد که نفسش بالا نمی آید. مساله دزدی نمی توانست باشد؛ مطمئناً هیچ کس علاقه ای به یک جبه رنگ و رو رفته نداشت؛ پس اتفاق بدی در شرف وقوع بود. و به واقع در همان لحظه صدایی را از بالای کناره شنید. او با گروهی از زنان و مردان جوان مواجه شد و توانست اسمیلزو و رهبر آنها را تشخیص دهد و در همان زمان میلی کنترل ناپذیر در او بیدار شد که برود و شاخه ای از درختان اقاچیا شکسته و آنرا بر پشت آنها خرد کند. او به درون آب فرو رفت و زیر سطح آب با شنا خود را به جزیره ای کوچک در میانه رودخانه رساند. بطرف ساحل خزید و در میان نی ها پنهان شد.

هر چند، به نظر می رسید دشمنانش به خشکی رسیدن او را ندیده بودند، لباس هایشان را در امتداد ساحل رودخانه آویزان کرده و به انتظار او دراز کشیده بودند، و می خندیدند و آواز می خواندند. دن کامیلو محاصره شده بود. دن کامیلو در میان نیزار نشسته بود و انتظار می کشید. پپونه به همراه بروسکو، بیجیو و دیگر افرادش سر رسید و اسمیلزو با ایما و اشاره وضعیت را برای او توضیح داد. صدای قهقهه بلندتر شد. سپس افراد بیشتری رسیدند، و دن کامیلو دریافت که بزم بخشدار برای او گران تمام خواهد شد. از بدشانسی وضع آنها بهتر بود، چون وقتی یک نفر مسخره بازی درآورد، دیگر کسی از او نخواهد ترسید، حتی اگر مشتهایی به وزن یک تن داشته و نایب پدر آسمانی باشد. دن کامیلو حس کرد که این موقعیت منصفانه نیست، چون او هیچ وقت نمی خواست که کسی جز شیطان را بترساند. اما سیاست هر طور می شد حقایق را تحریف می کرد؛ حقیقت این بود که کمونیست ها کشیش بخش را دشمن خود می پنداشتند و اگر چیزی بر طبق میلشان پیش نمی رفت همه تقصیرات را به گردن کشیش ها می انداختند. وقتی کارها خراب شود، پیدا کردن یک مقصر آسان تر از یافتن راه چاره است.

دن کامیلو گفت: «خدایا! من شرم دارم که با لباس زیر تو را خطاب قرار دهم، اما در موقعیت خطیری قرار گرفته ام و اگر شنا کردن برای یک کشیش حقیر بخش که از گرما در حال مرگ بوده، گناهی کبیره نیست، لطفاً به من کمک کن، چون واقعا نمی توانم کاری برای خودم کنم.»

مراقب ها قمقمه های شراب، سبد های غذا و یک آکاردئون آوردند؛ مشخص بود که کمترین تمایلی برای زود رفتن ندارند. در واقع آنها مراسم را گسترش هم دادند و در گوشه کنار ساحل پخش شدند. در یک بخش، کرانه ساحل با خار و خاشاک و بوته ها پوشیده شده بود. از ۱۹۴۵ هیچ کس پا در این ناحیه نگذاشته بود، چون آلمان ها در زمان عقب نشینی خود، نواحی کم عمق آب در دو سوی رودخانه را مین گذاری کرده بودند. مقامات، پس از چندین حادثه سعی کردند تا این منطقه را پاکسازی کنند، اما در نهایت، ناحیه را با نصب اعلانات و سیم خاردار قرنطینه کردند. از این رو، این بخش از کرانه ساحل، که در جهت خلاف آب نسبت به دن کامیلو قرار داشت به خوبی توسط میدان مین محافظت می شد و دن

کامیلو، می دانست که اگر به سمت پایین آب بدور از مردان پیونه شنا کند، به وسط روستا خواهد رسید. دن کامیلو حرکتی نکرد؛ او همچنان روی زمین خیس دراز کشیده بود و در حال جوییدن یک نی افکار خویش را مرتب می کرد. در نهایت گفت: «بسیار خوب، یک مردم محترم حتی با زیرشواری هم یک مرد محترم است. اگر محترمانه رفتار کند، لباس هایش اهمیتی نخواهند داشت.»

با کمرنگ شدن روشنایی روز، مراقبان مشعل ها و فانوس ها را روشن کردند. به مجرد اینکه بوته ها در تاریکی فرو رفتند، دن کامیلو بدرون آب لغزید و با احتیاط به سمت بالای رودخانه شنا کرد و سرانجام پایش به کف قسمت کم عمق رودخانه رسید. سپس جانانه به سمت ساحل شنا کرد و فقط، چند بار برای نفس کشیدن دهنش را از آب بیرون آورد.

به ساحل رسید، اما حالا مشکل این بود که چطور بدون دیده شدن از آب بیرون بیاید؛ او می توانست براحتی از طریق بوته ها به ساحل برسد و به سوی آنها بدود، بین درختان مو گریخته و در پناه شاخ و برگ درختان خود را به باغش برساند.

او به بوته ای چنگ زد و خود را به آرامی بالا کشید؛ تقریباً بیرون آمده بود که بوته از ریشه درآمد و او دوباره بدرون آب افتاد. با شنیدن صدای شلپ مردم شروع به دویدن کردند. اما دن کامیلو در یک لحظه به ساحل جهید و در میان بوته ها ناپدید شد.

سر و صدا بالا گرفت و جمعیت به آن سو شتافتند، و ماه نیز نور خود را به صحنه پاشیده بود. پیونه فریاد زد: «دن کامیلو!» و راه خود را تا مقابل مردم گشود، «دن کامیلو!» هیچ پاسخی نیامد و سکوتی مرگبار بر حاضران حکمفرما شد.

پیونه مجدداً داد زد: «دن کامیلو! به خاطر خدا تکان نخور! در میدان مین هستی!» دن کامیلو، از پس بوته ای در میانه آن بوته زار شوم، با صدایی آرام پاسخ داد: «می دانم.» اسمیلزو در حالی که بقچه ای در دست داشت فریاد زد: «دن کامیلو، شوخی کثیفی بود! تکان نخور، بیا این هم لباس هایت.»

«لباس هایم؟ آه، متشکرم. لطف کن و آنها را برایم بیاور.» از فاصله ای دور، یک شاخه از بالای بوته ای بیرون آمد. دهان اسمیلزو باز ماند و به سمت آنهایی که در پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد. تنها صدای خنده زهرآگین دن کامیلو سکوت را شکست. پیونه بقچه را از دست اسمیلزو چنگ زد و گفت: «من آنها را می آورم» و به آرامی به تابلو ها و سیم خاردار نزدیک شد. او یک پایش را به آن طرف مانع گذاشته بود که اسمیلزو با یک جهش او را به عقب کشید.

اسمیلزو گفت: «نه رییس» بقچه را از او گرفت و به محوطه وارد شد، «من می برم.»

مردم عقب رفتند، صورتهایشان خیس از عرق بود و دست هایشان را روی دهانشان گذاشته بودند. در میان سکوتی سنگین، اسمیلزو آرامی، در حالیکه پایش را با احتیاط به زمین می گذاشت، در میدان براه افتاد.

زمانی که اسمیلزو به بوته دن کامیلو رسید، با صدایی خفه گفت: «بگیر.»
دن کامیلو با صدایی آرام گفت: «خوب است! حالا که تا اینجا آمدی، مستحق اینی که مرا با لباس زیر بینی.» اسمیلزو هیچ مخالفتی نکرد.

«خوب؟ نظرت در مورد یک کشیش بخش با لباس زیر چیست؟»
اسمیلزو با لکنت گفت: «نمی دانم، من چیزهای بی ارزشی را دزدیده ام و چند نفری را هم لت و پار کرده ام، اما واقعا به کسی صدمه نزده ام.»

دن کامیلو پاسخ داد: «و خداوند تو را رحمت کند»، و علامت صلیب روی پیشانی اش کشید. آنها به سمت ساحل براه افتادند، جمعیت نفس ها را در سینه حبس کرده و منتظر انفجار بودند.

آنها از سیم خاردار عبور کردند و در جاده براه افتادند؛ دن کامیلو در جلو و اسمیلزو که دست و پایش را گم کرده بود، همانطور که در میدان مین راه می رفت، روی پاشنه قدم برمی داشت. ناگهان اسمیلزو روی زمین ولو شد. پیپونه، که جلوتر از دیگران ایستاده بود، در حای که که دور شدن دن کامیلو را نگاه می کرد، درست همانطور که اسمیلزو قبلا اینکار را کرده بود و همچون یک بقچه لباس کهنه او را به عقب کشیده بود، او را از یقه گرفت و بلند کرد.

بقیه در سکوت آنجا را ترک کردند و پیپونه به تنهایی، در حالی که به در بسته کلیسا خیره شده بود و همچنان یقه اسمیلزوی بیهوش را در دست می فشرد، در مقابل کلیسا ایستاد. سپس سرش را تکان داد، چرخشی زد و در حالی که هنوز جنازه را بدنبال خود می کشید، راهش را در پیش گرفت.

دن کامیلو زمزمه کرد: «خدایا، هر کسی باید به کلیسا خدمت کند، حتی اگر با محافظت از شرف یک کشیش بخش در لباس زیرش باشد.»
پاسخی در کار نبود.

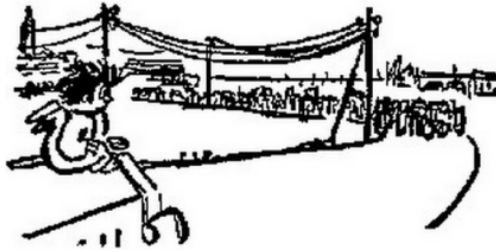
دن کامیلو بیمناک زمزمه کرد: «خدایا، آیا با رفتن برای شنا مرتکب گناهی کبیره شده ام؟»
مسیح پاسخ داد: «خیر، اما وقتی اسمیلزو را وادار کردی لباس هایت را برای بیایورد مرتکب یک گناه کبیره شدی.»

«من هرگز فکر نمی کردم این کار را بکنم. در واقع قصدی نداشتم.» از دور دست ها صدای انفجاری به گوش رسید، دن کامیلو با صدایی نامفهوم توضیح داد: «گاه و بیگاه خرگوشی در میدان مین می رود و بعد ...، پس باینجا رسیدیم که تو ...»

مسیح با تبسمی حرف او را قطع کرد، «دن کامیلو، به هیچ جا نرسیدیم. با خشمی که الان داری، نتیجه گیری هایت هیچ ارزشی نخواهد داشت.»

در این میانه پیپونه بدر خانه اسمیلزو رسید. او در زد، پیرمردی در را باز کرد و پیپونه بدون هیچ حرفی بارش را به او تحویل داد. در همان زمان بود که پیپونه نیز صدای انفجار را شنید، سری جنباند و چیزهای زیادی را به خاطر آورد. سپس، در یک لحظه اسمیلزو را از پیرمرد پس گرفت و تا زمانی که موهایش سیخ نشد، بیوقفه توی گوش او زد.

در همان حال که پیرمرد اسمیلزو را بازپس می گرفت، او با صدایی که گویی از دور دست می آمد، به آرامی می نالید: «به پیش! حمله!»



به درد بخور

یک روز عصر، دن کامیلو، که کل هفته گذشته در آشفتگی شدیدی به سر برده و کاری جز سگدو زدن انجام نداده بود، از بازدید روستای مجاور بازمی گشت. وقتی به ناحیه خودش رسید، مجبور شد که از دوچرخه اش پیاده شود، چون پس از خروج او از روستا عده ای سر رسیده و درست در وسط جاده، مشغول حفر خندقی بودند.

یکی از کارگران توضیح داد: «ما به دستور بخشدار، مشغول ساخت یک آبراه جدید هستیم.» دن کامیلو مستقیماً به بخشداری رفت و وقتی با پیونه روبرو شد، خشمگین شد و با اعتراض گفت: «مگر همه دیوانه شده ایم؟ داری این خندق کثافت را حفر می کنی؟! مگر نمی دانی امروز جمعه است؟» پیونه با حیرت جواب داد: «خوب که چی! مگر حفر یک خندق در جمعه ممنوع است؟» دن کامیلو غرید: «نمی فهمی که کمتر از دو روز به یکشنبه مانده است؟»

پیونه نگران شد؛ او زنگ را زد و اسمیلزو داخل شد. پیونه گفت: «هی، اسمیلزو، جناب کشیش می گوید از آنجا که امروز جمعه است، کمتر از دو روز به یکشنبه مانده، نظر تو چیست؟» اسمیلزو با حالتی جدی به فکر فرو رفت، سپس مدادی درآورد و روی یک کاغذ مشغول حساب کردن شد. کمی بعد گفت: «خب بله، با در نظر گرفتن اینکه الان ساعت چهار عصر است و هشت ساعت به نیمه شب مانده، در واقع تا سی و دو ساعت دیگر از حالا یکشنبه خواهد بود.»

دن کامیلو که تا این لحظه به این بازی ها نگاه می کرد کف بر دهان آورد و فریاد زد: «فهمیدم، این برنامه برای تحریم کردن دیدار اسقف برپا شده است.»

پیونه پاسخ داد: «جناب کشیش، فاضلاب محلی ما چه ربطی به دیدار جناب اسقف دارد؟ در ضمن، می توانم بپرسم کدام اسقف و ایشان برای چه به اینجا می آیند؟»

دن کامیلو نعره زد: «برای شیطانی که در روان تاریک شما لانه کرده، این خندق باید همین الان پر شود، و گر نه اسقف نمی تواند روز یکشنبه از آنجا بگذرد!»

در چهره پیپونه هیچ واکنشی وجود نداشت. «تمی تواند بگذرد؟ اما پس تو چطور رد شدی؟ اگر اشتباه نکرده باشم، چند تا تخته روی کانال گذاشته اند.»

دن کامیلو با اعتراض گفت: «ولی اسقف با ماشین می آید. نمی توانیم از یک اسقف بخواهیم از ماشین پیاده شود و پیاده راه بیاید!»

پیپونه در جواب گفت: «باید مرا ببخشید، نمی دانستم که یک اسقف نمی تواند راه برود، اینطوری مساله کاملا فرق می کند. اسمیلزو، به شهر زنگ بزن و بگو سریعاً یک جرثقیل برای ما بفرستند. آن را نزدیک خندق قرار می دهیم و به محض رسیدن ماشین اسقف، قلاب را به آن وصل کرده و ماشین را به آن طرف خندق بلند می کنیم، فهمیدی؟»

«کاملاً رییس. و جرثقیل چه رنگی باشد؟»

«به آنها بگو خاکستری کرومی یا با آبکاری نیکل باشد، بهتر به نظر می رسد.»

در چنین شرایطی، حتی مردی که مشتهای آهنین دن کامیلو را نداشت هم ممکن بود وسوسه شود کتک کاری براه بیاندازد؛ اما این از آن مواقعی بود که دن کامیلو در عوض کاملاً خونسرد بود. استدلال او برای خودش به این صورت بود که «اگر این مردک این برنامه را ریخته تا عمداً مرا تحریک کند، به آن خاطر است که امید دارد من عصبانی شوم. پس اگر به زیر چانه اش بکوبم، به سادگی از او بازی خورده ام. در واقع من پیپونه را زده ام، بلکه بخشداری را زده ام که در حال انجام وظیفه اش بوده، و این کار رسوایی دوزخی ببار می آورد و فضایی را درست می کند که نه تنها برای من، بلکه برای اسقف هم خصومت بار خواهد بود.»

او به آرامی گفت: «اهمیتی ندارد، حتی اسقف هم می تواند راه برود.»

در خلال سخنان عصر، حضار کلیسا را به آرامش فرا خواند و از آنها خواست تا از خدا بخواهند نوری بر فکر بخشدارشان بتاباند تا او مراسم قریب الوقوع را، با وادار ساختن مومنان به عبور از روی چند تخته پاره سست، نابود نسازد. و همچنین باید به درگاه خدا دعا کنند تا از شکستن این پل فی البداهه زیر بار زیاد جلوگیری کند و روز شادی را به سوگواری مبدل نسازد.

این خطابه ماکیاولیستی اثر خود روی تمام زنان حاضر در کلیسا گذاشت، و آنها پس از خروج از کلیسا در مقابل خانه پیپونه اجتماع کردند و این امر آنقدر طول کشید که در نهایت پیپونه پشت پنجره آمد و فریاد زد که همه می توانند گورشان را گم کنند و اینکه خندق پر خواهد شد. همه چیز به خوبی پیش رفت، اما در صبح یکشنبه خیابان های روستا با اعلامیه های چاپ شده بزرگی فرش شدند:

«رفقا! مرتجعیون با علم کردن بهانه ای برای یورش به آغاز کارهای عام المنفعه، آشفتگی کریه‌ی را پدید آوردند که طبع دموکراتیک ما را آزرده ساخته است. در یکشنبه دهکده ما از سوی نماینده یک قدرت اجنبی مورد بازدید قرار می‌گیرد، و این همان فردی است که به گونه ای غیرمستقیم مسبب این آشفتگی است. خشم و غضب به حق خود را به یاد بیاورید، ما خواهان آنیم که در روز یکشنبه، از هر گونه تظاهرات که روابط ما با اجانب را مختل کند، بپرهیزیم. از این رو مطلقا به شما توصیه می‌کنیم از این عامل قدرت اجنبی با کم محلی موقرانه ای استقبال کنید. زنده باد جمهوری دموکراتیک! زنده باد پورولتاریا! زنده باد شوروی!»

گروهی از اعضای حزب در خیابان‌ها مشغول رفت و آمد بودند و همه دستمال گردن و کراوات قرمز به گردن داشتند؛ براحتی می‌شد حدس زد، که مخصوصا با دستوراتی برای رژه رفتن در خیابان همراه با "کم محلی موقرانه" اجتماع کرده‌اند. دن کامیلو، که رنگ به صورت نداشت، برای لحظه ای بدورن کلیسا رفت و به سرعت داشت کلیسا را ترک می‌کرد که شنید مسیح او را صدا می‌زند: «دن کامیلو، چرا اینقدر عجله داری؟»

دن کامیلو توضیح داد: «می‌روم که از اسقف در جاده استقبال کنم. فاصله زیاد است و در ضمن آدمهای زیادی هستند که دستمال قرمز دارند و اگر اسقف سریعا مرا نبیند، گمان خواهد کرد که به استالین‌گرا آمده است.»

«و آیا این دستمال پوش‌ها، اجنبی هستند یا دین دیگری دارند؟»

«نه، اینها همان پست فطرت‌هایی هستند که پیش از این، هر چند وقت یکبار آنها را در همین کلیسا دیده‌ای.»

«پس اگر اینطور است، دن کامیلو، به نفع است که آن وسیله، که زیر ردایت پنهان کرده‌ای، را بیرون بیاوری و در گنجه بگذاری.» دن کامیلو مسلسل دستی را بیرون آورد و رفت تا آن را در گنجه ظروف مقدس بگذارد.

مسیح گفت: «می‌توانی تا وقتی که دوباره به تو گفتم آنرا بیرون بیاوری، آن را همانجا بگذاری» و دن کامیلو شانه‌هایش را بالا انداخت.

او با اعتراض گفت: «اگر باید تا وقتی تو گفتی برای استفاده از مسلسل صبر کنم، واقعا به دردسر خواهیم افتاد. تو هیچ وقت قصد نداری اجازه بدهی، و من باید اقرار کنم که در بسیاری از موارد عهد عتیق...» مسیح لبخند زد، «مرتجع! چقدر وقت را با ور زدن تلف می‌کنی، اسقف پیر بی دفاع تو طعمه روس‌های سرخ وحشی شد!»

این واقعیتی بود؛ مطمئنا اسقف پیر بی دفاع اکنون در چنگ آشوبگران اسیر بود. از صبح زود، وفاداران

در هر دو سو جاده ازدحام کرده و دو دیوار طولانی و پرابهت از غیرت را شکل داده بودند، اما چند دقیقه پیش از رویت ماشین اسقف، پیونه، بوسیله موشکی، که توسط یکی از دیده بانانش شلیک شده بود، از رسیدن دشمن مطلع گشت؛ دستور پیش روی داد و با آغاز مانور، ارتش سرخ ها هشتصد متری پیشروی کردند. به همین جهت، اسقف، در لحظه ورود، در جاده با توده ای از مردانی که دستمال سرخ به گردن بسته بودند مواجه شد. مردم اینجا و آنجا در گروههایی، که مشغول پچ پچ کردن بودند، پراکنده شده و مشغول نشان دادن "کم محلی موقرانه" بودند. این امر سبب گشت رانده اسقف با سرعتی بسیار کم پیش رود و مجبور گردد که با استفاده مکرر از بوق خود مسیر را باز نماید.

اسقف که مردی خمیده با موهای سپید بود و در هنگام صحبت کردن، به نظر می رسید که صدایش نه از لبهایش که از قرنی دیگر به گوش می رسد، به سرعت "کم محلی موقرانه" را دریافت و به راننده خویش گفت که ماشین را نگه دارد؛ تلاشی بی ثمر برای باز کردن در ماشین انجام داد اما مشخص بود که توان لازم را ندارد. بروسکو، که در نزدیکی ایستاده بود، به دام افتاد و تنها زمانی به اشتباه خود پی برد که پیونه لگدی به ساق پای او نواخت؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود و او قبلا در ماشین را باز کرده بود.

اسقف گفت: «متشکرم فرزندانم، فکر کنم بهتر است پیاده به سوی روستا بروم.» اسمیلزو زیر لبی گفت: «اما راه طولانی است» و دوباره لگدی به ساق پایش خورد. اسقف با خنده گفت: «مهم نیست، نمی خواهم اجتماع سیاسی شما را برهم بزنم.»

پیونه با ناراحتی توضیح داد: «این اجتماع سیاسی نیست. اینها فقط کارگرانی هستند که در مورد مسایل مربوط به خودشان بحث می کنند. شما بهتر است در ماشین تان بمانید.»

اما اسقف دیگر در جاده ایستاده بود، و بروسکو لگدی دیگر دریافت کرد چون، وقتی دید که اسقف روی پاهایش بند نیست، بازویش را برای حمایت در اختیار او قرار داده بود.

اسقف گفت: «متشکرم، بسیار متشکرم پسر» و با نشان دادن اینکه می خواهد به تنهایی برود، اشاره ای به منشی اش کرد که در پی او نیاید.

از این رو وقتی به منطقه ای که توسط نیروهای دن کامیلو اشغال شده بود رسید، در راس دسته سرخ ها قرار داشت. در کنار اسقف، پیونه، افراد اصلی حزیش، و تمام هواداران جان بر کفش ایستاده بودند، زیرا همانطور که پیونه اشاره کرده بود، کوچکترین حرکت بی ادبانه ای که از هر احمق کله خرابی نسبت به این نماینده قدرت اجنبی سر می زد، بهترین فرصت تمام عمر مرتجعین را در اختیار آنها قرار می داد. پیونه اظهار داشت: «دستور همان است که بود، "کم محلی موقرانه"».

لحظه ای که دن کامیلو اسقف را دید، به سوی او شتافت و با خشمی فراوان با صدای بلند گفت: «عالیجناب، مرا عفو کنید، اما تقصیر از من نبود! من به همراه تمام مومنین به انتظار شما بودم، اما در

آخرین لحظه ...»

اسقف با تبسمی گفت: «نگران نباش، تمام تقصیرات بر عهده من است. من خودم خواستم که از ماشین پیاده شوم و پیاده روی کنم. تمام اسقف ها وقتی پیر می شوند، کمی خرفت می شوند!»

غریو هلهله از مومنان برخاست، دسته های موسیقی به یکباره شروع به نواختن کردند و اسقف با سرخوشی آشکاری به اطرافش نگاهی انداخت، و همانطور که قدم برمی داشت گفت: «چه روستای دوست داشتینی! واقعا دوست داشتنی است، و چه خوب پاک و پاکیزه است. شما باید مسئولان محلی بسیار خوبی داشته باشید.»

بروسکو پاسخ داد: «ما هر کاری برای رفاه خلق از دستمان برآید انجام می دهیم» و سومین لگدش را دریافت کرد.

وقتی اسقف به میدان رسید، توجه اش به عمارت جدید جلب شد و مجذوب گشت. «و این ساختمان زیبا چیست؟»

پیپونه با غرور پاسخ داد: «کوشک عمومی.»

اسقف با حیرت گفت: «اما این بسیار عالی است.»

پیپونه گفت: «مایلید که داخل بروید؟» و در همان زمان لگدی محکم به ساق پایش وارد شد و او را لرزاند. این لگد منحصر بفرد از سوی دن کامیلو وارد شده بود.

منشی اسقف جوانی لاغر بود که عینکی روی دماغ بزرگش داشت. او که اکنون به جمعیت رسیده بود به سمت اسقف شتافت تا به او اطلاع دهد که این مراسم در چارچوب برنامه نیست، اما اسقف دیگر وارد عمارت شده بود. آنها همه جا را به او نشان دادند؛ سالن ورزش، اتاق مطالعه، اتاق کتابت، و زمانی که به کتابخانه رسیدند، اسقف به سمت قفسه ها رفت و به عناوین کتابها نگاهی انداخت. در مقابل قفسه ای که در بالای آن عنوان "سیاست" درج شده بود، و مملو از کتابها و جزوات تبلیغاتی بود، او چیزی نگفت و تنها آه کشید، و پیپونه، که در کنار وی ایستاده بود، متوجه این آه کشیدن شد.

پیپونه در گوش اسقف گفت: «هیچ وقت کسی آنها را نمی خواند.»

او از نشان دادن اتاق ها به بازدید کننده اش طفره رفت اما، نتوانست در برابر وسوسه نشان دادن اتاق چایخوری که خیلی به آن افتخار می کرد، چشم ببوشد. در نتیجه، وقتی اسقف به آنجا رسید با تصاویر بیشماری از مردی با سبیل های بزرگ و چشمانی ریز روبرو شد. پیپونه با اعتماد به نفس گفت: «می دانید که سیاست چه جوری است، به هر حال، باور کنید، واقعا آدم بدی نیست.»

اسقف به آرامی پاسخ داد: «باشد خداوند از لطف خود بر اندیشه او نوری بتاباند.»

در تمام این وقایع، دن کامیلو محتاطانه نظاره گر بود. با وجود اینکه از گستاخی نسبت به مهربانی اسقف

و وادار کردن او به بازدید از کوشک عمومی، خشمگین بود و از خدا می خواست که این افراد را به عذاب دچار کند، اما از سویی دیگر از اینکه اسقف می دید که روستا تا چند اندازه پیشرفته و به روز است، احساس غرور می کرد. به علاوه، از اینکه اسقف به قدرت سازمان چپی ها محل واقف می شد چندان هم ناراضی نبود، چرا که او می توانست شایستگی های مرکز تفریحی خود را در چشم اسقف بالاتر ببرد. وقتی بازدید به انتها رسید، دن کامیلو به نزد اسقف رفت. او با صدایی بلند که براحتی به گوش پیونه رسید، گفت: «عالیجناب، ناراحت کننده است؛ ناراحت کننده است که بخشدار ما اسلحه خانه را به شما نشان نداده؛ خیلی ها معتقدند که پر و پیمان ترین انبار در تمام ایالت است.» پیونه خواست جواب دهد اما اسقف بر او پیش دستی کرد و پاسخ داد: «مطمئنا به پر و پیمانی مال شما نیست» و خندید.

اسمیلزو با صدای بلند گفت: «راست است!»

بروسکو افزود: «او حتی یک خمپاره انداز S.S دارد که آنرا جایی دفن کرده است.» اسقف به سمت افراد پیونه برگشت و گفت: «شما خواستید که برگردد، و حالا می توانید نگهش دارید. به شما هشدار دادم که آدم خطرناکی است.» پیونه با پوزخندی گفت: «از او نمی ترسیم.» اسقف او را نصیحت کرد: «همیشه مراقبش باشید.»

دن کامیلو سری تکان داد و با اعتراض گرفت: «عالیجناب، شما همیشه مزاح می کنید، اما نمی دانید که این مردم چطور آدمهایی هستند!»

اسقف در مسیر خارج شدن از کوشک عمومی از مقابل اعلان گذشت، آن را دید و برای خواندنش توقف کرد. او پرسید: «شما منتظر بازدید از سوی نماینده یک قدرت اجنبی بوده اید! دن کامیلو، او چه کسی است؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «من زیاد از سیاست سر در نمی آورم، باید از حضراتی بپرسیم که این آگهی کار آنهاست. آقای بخشدار، عالیجناب می خواهند بدانند این نماینده قدرت اجنبی که در اعلامیه خود به آن اشاره کرده اید، کیست؟»

پیونه پس از لحظه ای درنگ گفت: «اوه، یک آمریکایی عادی.» اسقف پاسخ داد: «فهمیدم، یکی از همان آمریکایی هایی که در این نواحی دنبال نفت می گردد، درست گفتیم؟»

پیونه گفت: «بله، اما این صرفا یک تهمت است، هر نفتی که اینجا باشد به خلق تعلق خواهد داشت.» اسقف با وقاری بی اندازه گفت: «کاملا موافقم. در هر حال فکر می کنم کار عاقلانه ای کردید که به مردان

خود توصیه نمودید عکس العمل شان را به یک "کم محلی موقرانه" محدود کنند. سر و کله زدن با آمریکایی ها کار احمقانه ای است، موافق نیستید؟»

پپونه شانه بالا انداخت و گفت: «عالیجناب، می دانید که چه جوری است؛ یک نفر تا جایی که امکان دارد تحمل می کند تا اینکه کارد به استخوان می رسد.»

وقتی اسقف به مقابل کلیسا رسید، تمام بچه های مرکز تفریحی دن کامیلو را دید که بطور منظم ایستاده بودند و سرود خوشامدگویی را می خواندند. سپس کودکی، با موهای فر و لباسهایی زیبا که هیچ کدام از زنان تا به حال در عمر خود ندیده بودند، سبد گلی بزرگ را به اسقف تقدیم کرد. وقتی آن کودک، بی درنگ و با صدایی به صافی یک آبشار، قطعه شعری را بافتخار اسقف دکلمه کرد، همه کاملاً ساکت بودند. پس از آنکه همه کودک را تشویق کردند، اذعان نمودند که او ستودنی بود.

پپونه به سمت دن کامیلو رفت و در گوشش گفت: «نامرد! از پاکی یک کودک سوءاستفاده کردی تا مرا در مقابل همه احمق جلوه دهی! تمام استخوان هایت را خرد خواهم کرد. و در مورد این بچه نر، نشانت می دهم که کجا گم و گور خواهد شد. او را به رودخانه خواهم انداخت.»

دن کامیلو پاسخ داد: «موفق باشی! از آنجایی که او پسر خودت است هر کاری که دوست داری با او بکن.» و واقعا شوکه کننده بود، چون پپونه بچه بیچاره را مثل یک بچه زیر بغل زد و به سمت رودخانه رفت، و در آنجا او را مجبور کرد که همان شعر را سه بار پشت هم بافتخار اسقف دکلمه کند.



ناقوس

دن کامیلو، بعد از اینکه یک هفته تمام هر بار که با بیجیو برخورد می کرد به او می تاخت و با داد و بیداد می گفت که او و بقیه نقاش ها تنها از راه دزدی و اخاذی ارتزاق می کنند، در نهایت با او بر سر بهای سفیدکاری دیوار بیرونی خانه خود به توافق رسید. حالا، گهگاهی، برای لحظه ای روی نیمکت میدان کلیسا می نشست و از دیدن منظره دیواری که از سفیدی می درخشید و قاب پنجره هایی که به تازگی رنگ شده بودند و گل های یاسی که از در ورودی بالا رفته بودند، لذت می برد.

اما پس از هر غور لذت بخش، به سمت برج کلیسا نگاه می کرد و با به یادآوری گرترود آهی سخت می کشید. گرترود توسط آلمانی ها برده شده بود و دن کامیلو سه سال متمادی برای پیدا کردنش تقلا کرده بود. گرترود بزرگترین ناقوس کلیسا بود و تنها خدا می توانست پول لازم برای خریدن ناقوسی دیگر با همان عظمت را مهیا سازد. یک روز مسیح گفت: «دن کامیلو از فکرش بیرون بیا. بخش را می توان با نبود آن یک ناقوس هم به خوبی اداره کرد. صدا که همه چیز نیست. خداوند گوشه ای تیز دارد و حتی اگر با ناقوسی به اندازه فندق هم او را بخوانند به خوبی می شنود.»

دن کامیلو با آهی پاسخ داد: «البته که می تواند، اما بشر به سختی می شنود و برای فراخواندن آنهاست که به ناقوس ها احتیاج است؛ مردم به کسانی گوش می کنند که صدای بلندی تری دارند.»

«خوب، دن کامیلو تمام زورت را بزن تا موفق شوی.»

«اما خدایا، من همه کاری کرده ام. آنهايي که بخشنده هستند، پولی ندارند و ثروتمندان حتی اگر چاقو هم زیر گلویشان بگذارى، نم پس نمى دهند. نزدیک بود با بلیط های شرط بندی مسابقه اسب دوانی موفق شوم ... افسوس! اگر کسی حتی یک راه به من نشان بدهد، فقط یک فرصت، یک دوجین ناقوس خواهم خرید ...»

مسیح با تبسم گفت: «دن کامیلو باید بی توجهی مرا ببخشی. از من می خواهی که در مسابقه امسال حواسم باشد؟ به بازی شماره ها هم علاقه مندی؟»

دن کامیلو سرخ شد و اعتراض کرد: «اشتباه برداشت کردید، وقتی گفتم کسی، منظورم شما نبودید! بطور کلی گفتم.»

مسیح با حزن تایید کرد و گفت: «از شنیدنش خوشحالم. وقتی درباره این مسایل صحبت می کنی، عاقلانه است که کلی صحبت کنی.»

چند روز بعد، دن کامیلو به ویلای بانو کارولینا دعوت شد، و وقتی برگشت سرشار از شادی بود. او گفت: «خدایا! فردا در حضور خود شمعی ده کیلویی را روشن خواهی دید. من به شهر خواهیم رفت تا آن را بخرم و اگر نداشتند، می دهم یک مخصوص تو بسازند.»

«ولی دن کامیلو، پولش را از کجا می آوری؟»

«خداوندا، نگران نباش؛ حتی اگر لازم شد تشکم را بفروشم تو به شمعت خواهی رسید! اگر بدانی برای من چه کرده ای!»

دن کامیلو اندکی آرام شد و ادامه داد: «بانو کارولینا در نظر دارد تمام پول ریختن یک گرتروود جدید را بدهد!»

«و او چگونه به این فکر افتاده است؟»

دن کامیلو توضیح داد: «او گفت که نذر کرده است، اگر خدا معامله مهم تجاری او را قرین موفقیت سازد، ناقوسی به کلیسا هدیه خواهد کرد. به لطف تو، معامله خوب بود و ظرف یک ماه دیگر دوباره صدای گرتروود به آسمان خواهد رفت! اکنون می روم که شمع را سفارش دهم!»

مسیح، در همان حال که دن کامیلو با هیجان آنجا را ترک می کرد، با شدت گفت: «شمع لازم نیست دن کامیلو. شمع لازم نیست.»

«اما چرا؟»

مسیح پاسخ داد: «چون من لایق آن نیستم. من به بانو کارولینا هیچ کمکی در انجام امورش نکرده ام. اگر در چنین اموری دخالت کنم، برنده مرا دعا خواهد کرد در حالیکه بازنده به من لعنت خواهد فرستاد. اگر تو کیفی پر از پول پیدا کنی، من در پیدا کردن آن نقشی نداشته ام، چون کاری نخواهم کرد که همسایه ات کیفش را گم کند. تو بهتر است شمعت را برای دلالتی روشن کنی که به بانو کارولینا در بدست آوردن بهره نه میلیونی کمک کرده؛ من دلال نیستم.» صدا به گونه ای غیر معمول خشن بود و دن کامیلو شرمسار شد.

او با لکنت گفت: «مرا عفو کن، من یک کشیش دهاتی بینوا، کودن و نادان هستم و پریشانی و حماقت

مغزم را پر است.»

مسیح با لبخندی گفت: «با دن کامیلو بد رفتاری نکن، او همیشه مرا درک می کند، و به همین دلیل است که مغزش مملو از پریشانی نیست. برخی اوقات همین ذکاوت است که بر مغز سایه می اندازد. تو گناهی نکرده ای؛ به علاوه قدرشناسی تو مرا تحت تاثیر قرار می دهد. بانو کارولینا نیز نه ساده است و نه صادق، چون قصد داشت با یاری خواستن از خدا در معامله اقتصادی مشکوکش، پول دربیآورد.»

دن کامیلو سرش را پایین انداخته و ساکت بود. سپس سر بالا کرد و گفت: «خدایا، از تو متشکرم. حالا می روم و به آن رباخوار می گویم که پولش را برای خودش نگه دارد! ناقوس من باید بی غل و غش باشد، و گرنه بهتر است بدون اینکه دوباره صدای گرترو در را بشنوم، بمیرم!»

او با حالتی مصمم و مغرور، روی برگرداند، و مسیح همانطور که رفتن او را نظاره می کرد لبخند زد. ولی، زمانی که دن کامیلو به در رسید، مسیح او را بازخواند و گفت: «دن کامیلو، من همیشه می توانم فکرت را بخوانم و می دانم که گرترو در برای تو چقدر مهم است، چشم پوشی تو از او به قدری خوب و شریف است که حتی برنز بکار رفته در مجسمه یک لامذهب را هم پاک خواهد کرد. زود از اینجا بیرون برو و گرنه مرا مجبور خواهی کرد که نه تنها با ناقوس تو، بلکه با وسوسه های شیطانی دیگر نیز موافقت کنم.»

دن کامیلو از جای خود تکان نخورد، «یعنی می توانم آن را داشته باشم؟»

«همینطور است. تو مستحق آن هستی.»

دن کامیلو در چنین مواقعی همیشه عقلش را از دست می داد. همانطور که در مقابل محراب ایستاده بود تعظیم کرد، روی پاشنه چرخید، شروع به دویدن کرد، خود را به وسط سالن کلیسا رساند و در نهایت تا در کلیسا سر خورد. مسیح با رضایت به این صحنه ها می نگریست، زیرا این مسخره بازی ها هم می تواند در مواقعی حساس نشانی از پرستش خداوند باشد.

چند روز بعد از آن، حادثه ای ناخوشایند روی داد. دن کامیلو بچه بدذاتی را غافلگیر کرد که با یک تکه ذغال مشغول سیاه کردن دیوار سفید شده خانه اش بود. دن کامیلو از خشم قرمز شد. بچه بدذات همچون یک مارمولک گریخت اما دن کامیلو به او نزدیک بود و تعقیبش کرد. او فریاد زد: «حتی اگر ریه هایم بترکد می گیرم!»

در مزارع نزدیک بود او را بگیرد و با هر قدم خشمش افزایش می یافت. دفعتا پسر بچه، که راهش با پرچینی قطور سد شده بود، ایستاد، سرش را با دستانش پوشاند و بی حرکت ماند؛ آنقدر دویده بود که نای حرف زدن نداشت. دن کامیلو همچون تانکی به او حمله کرد و با دست چپش بازوی او را چنگ زد، و دست دیگرش را به قصد تنبیهی مهلک بالا آورد. اما مچی که انگشتانش بدور آن پیچیده شده بود آنچنان کوچک و نحیف بود که آن را رها نمود.

سپس با دقت بیشتری به پسر بچه نگاه کرد و در مقابل خود صورت سفید و چشمان وحشت زده پسر استرازیامی را دید. استرازیامی بدبخت ترین پیرو پیونه بود، نه به این دلیل که بیکار بود؛ دست بر قضا همیشه بدنبال کار می گشت، زمانی هم که کاری پیدا می کرد، یک روز بسیار کم کار می کرد و روزی دیگر نیز با صاحب کارش دعوا می کرد، و از این رو، به ندرت ماهی بیشتر از پنج روز کار می کرد.

بچه به او التماس کرد: «دن کامیلو دیگر این کار را نمی کنم.»

دن کامیلو ناگهان گفت: «باور می کنم.»

سپس به دنبال استرازیامی فرستاد، و استرازیامی، در حالی که کلاهش را پس سر گذاشته بود، بی خیال و شلنگ انداز وارد خانه کشیش شد. او با تکبر پرسید: «کشیش خلق از من چه می خواهد؟»

«اول اینکه کلاهت را برداری یا من خودم می اندازمش، و دوم اینکه، دست از طعنه زدن بردار چون تحملش را ندارم.» استرازیامی به اندازه پسرش لاغر و رنگ پریده بود، و یک مشت دن کامیلو کفایت می کرد تا او را نقش زمین کند. او کلاهش را روی یک صندلی پرتاب کرد.

«فکر کنم می خواهی بگویی که پسر من کاخ اسقف اعظم را خط خطی کرده است؟ خبر دارم، کس دیگری به من گفته است. عالیجناب خاکستری پوش لازم نیست نگران باشند، امروز عصر با شلاق به حساب این پسر می رسم.»

دن کامیلو فریاد زد: «اگر جرات کنی دست روی این بچه بلند کنی، تمام استخوان هایت را خرد خواهم کرد. بهتر است غذایی بدهی بخورد! این بچه مفلوک پوست استخوان شده است.»

استرازیامی با طعنه گفت: «ما حیوانات دست آموز خداوند نیستیم»، اما دن کامیلو حرفش را قطع کرد: «وقتی کاری پیدا می کنی، به جای اینکه در روز دوم به خاطر غلیان احساسات آن را دور بیاندازی، نگاهی دار!»

استرازیامی با خشم پاسخ داد: «سرت به کار لعنتی خودت باشد!» و روی پاشنه چرخید تا برود. دن کامیلو دستش را گرفت؛ اما به محض اینکه با انگشتانش آن را چنگ زد و دید که به لاغری دست پسر بچه است، آنرا رها کرد.

سپس به محراب رفت و با صدای بلند گفت: «خدایا، آیا همیشه باید خود را در حال گرفتن یک لاغر مردنی ببینم؟»

مسیح با آهی عمیق پاسخ داد: «در کشوری که توسط این همه جنگ و کینه ویران شده، همه چیز ممکن است. بهتر نیست که دستهایت را غلاف کنی؟»

دن کامیلو به کارگاه پیونه رفت و گفت: «به عنوان بخشدار، وظیفه توست که برای بچه بیچاره استرازیامی کاری بکنی.»

پیونه پاسخ داد: «اگر سرمایه ای وجود باشد، می توانم او را سر کار منظمی بگذارم.»

«پس یه عنوان رییس حزب حیوان صفت کاری بکن. اگر اشتباه نکرده باشم، استرازیامی یکی از اراذل محبوب توست.»

«فقط می توانم در دفترم او را با دفتر باطله سرگرم کنم.»

«خدای آسمان! پس آن همه پول که از شوروی برایت فرستاده اند چه؟»

پیونه بدون توقف به سوهان زدن مشغول شد و گفت: «پاکت استالین نرسیده است. چرا یک مقدار از پولی که از آمریکا برایت فرستاده اند را به من قرض نمی دهی؟»

دن کامیلو شانه هایش را بالا انداخت، «اگر در مقام بخشدار یا رهبر حزب منظورم را نمی فهمی، به نظرم به عنوان پدر یک پسر بچه (و شاید هم مادرش!) باید ضرورت کمک کردن به آن بچه فلک زده، که دیوار خانه مرا خطی خطی کرده، را درک کنی. و در ضمن، می توانی به بیجیو بگویی دیوار مرا مجانی تمیز کند.»

پیونه لحظه ای به سوهان زدن ادامه داد و سپس گفت: «پسر استرازیامی تنها بچه روستا نیست که نیاز

دارد به دریا یا کوهستان برود. اگر پول داشتم، خیلی پیشترها اردویی را برگزار می کردم.»

دن کامیلو بانگ زد: «پس برو پیدا کن! تا وقتی اینجا، در این کارگاه مانده ای و داری پیچ سوهان می زنی، چه بخشدار باشی یا نباشی، به هیچ پولی نمی رسی. کشاورزان دیگر اشباع شده اند.»

«جناب کشیش، آنها حتی یک سکه هم پرداخت نکرده اند. اگر بخواهیم اردویی را برای پروار کردن گوساله هایشان براه بیاندازیم باید به سرعت پول بدهند! چرا به سراغ پاپ یا ترومن نمی روی؟»

آنها دو ساعت مشغول جر و بحث بودند و حتی دست کم سی بار نزدیک بود که زد و خورد کنند. دن کامیلو دیر وقت به خانه بازگشت.

مسیح پرسید: «چه اتفاق افتاده؟ ناراحت به نظر می رسی.»

دن کامیلو پاسخ داد: «مسلم است، وقتی یک کشیش بدبخت برای دو ساعت با یک بخشدار کمونیست جر و بحث کند تا ضرورت سرمایه گذاری روی یک اردوی کنار دریا را به او حالی کند و برای دو ساعت هم با یک زن کاپیتالیست خسیس بحث کند که برای همان اردو پول خرج کند، حق دارد کمی ناراحت باشد.»

«می فهمم.»

دن کامیلو کمی تامل کرد و سرانجام گفت: «خدایا، باید مرا ببخشی که تو را وارد مساله پول کردم.»

«مرا؟»

«بله، برای مجبور کردن آن رباخوار به اینکه دست از پول هایش بکشد، مجبور شدم به او بگویم که دیشب

تو را در خواب دیدم و به من گفתי بیشتر دلت می خواهد که پول او صرف کاری خیریه شود تا اینکه با آن ناقوسی جدید بخرند.»

«دن کامیلو، بعد از این کار هنوز می توانی به چشمهای من نگاه کنی؟»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «بله، الاعمال بالنیات!»

مسیح با اعتراض گفت: «ماکیاولی هم با کتاب مقدس به من حمله نکرده بود.»

دن کامیلو پاسخ داد: «سرورا، شاید گفتنش کفر باشد اما، حتی او هم بعضی اوقات به کار می آید.»

مسیح تصدیق کرد: «درست است.»

ده روز بعد وقتی دسته بچه های آواز خوان، در مسیر خود به سمت اردو، از جلو در کلیسا می گذشتند، دن کامیلو با عجله بیرون رفت تا با آنها خداحافظی کرده و بسته ای از تصاویر مقدسان را بینشان پخش نماید. وقتی در انتهای صف به پسر استرازیامی رسید، با خشم به او اخم کرد. او با تهدید به پسرک گفت:

«صبر کن تا چاق و قوی شوی، آن وقت حسابمان را تصفیه می کنیم.»

سپس، استرازیامی را دید که بچه ها را با فاصله ای اندک دنبال می کرد، حرکتی از سر تنفر کرد و زیر لب غرید: «خانواده اراذل» و به آنها پشت کرد و بدرون کلیسا بازگشت.

همان شب مسیح را در خواب دید که به او گفت او به زودی پول بانو کارولینا را به جای خرید ناقوس برای کاری خیریه صرف خواهد کرد.

دن کامیلو در خواب زیر لب گفت: «قبلا خرج کرده ام.»



وحشت

پیونه از خواندن روزنامه فارغ شده بود و اسمیلزو، که روی چهارپایه بلندی در گوشه کارگاه گوش به فرمان نشسته بود، را مورد خطاب قرار داد، «برو و تا یک ساعت دیگر کامیون را به همراه یک دسته از نفرات باینجا بیاور.»

«چیزی شده؟»

پیونه فریاد زد: «بجنب!»

اسمیلزو کامیون را روشن کرد و در ظرف چهل و پنج دقیقه با یک دسته بیست و پنج نفری بازگشت. پیونه سوار ماشین شد، و در اندک زمانی همه در کوشک عمومی بودند.

پیونه به اسمیلزو فرمان داد: «همینجا مواظب ماشین باش. هر چیز عجیبی دیدی فریاد بزن.»

وقتی به اتاق گردهمایی رسیدند، پیونه به همه گفت: «این را ببینید» با مشت پهن خود روی روزنامه ای که با تیتراهای درشت پر شده بود کوبید، «اوضاع در حال بحرانی شدن است؛ ما زیر فشار هستیم، مرتجعین افسار پاره کرده اند، به رفقای ما تیراندازی شده و تمام دفاتر حزب با بمب مورد حمله قرار گرفته اند.» او چند خطی از روزنامه را با صدای بلند خواند.

«توجه داشته باشید که این حرفها از طریق یکی از روزنامه های حزب ما بیان نشده، این یک روزنامه مستقل است و واقعیت را می گوید، خودتان می توانید همه اینها که زیر تیتراها چاپ شده را بخوانید.» لانگو گفت آنها باید پیش از حریف واکنش نشان دهند؛ آنها تمام مرتجعین ناحیه را نفر به نفر می شناختند. «باید به خانه تک تک شان برویم و آنها را بیرون بکشیم و بزنیم، و باید همین حالا این کار را انجام دهیم.»

بروسکو اعتراض کرد و گفت: «نه، این کار باعث می شود که از ابتدا ما مقصر باشیم. حتی اگر این روزنامه

بگویند ما باید به تحریک پاسخ بدهیم نه اینکه آنرا ایجاد کنیم. چون اگر ما حمله را آغاز کنیم، به آنها حق مقابله به مثل داده ایم.»

پیونه این حرف را تصدیق کرد. «اگر ما کسی را بزنیم، باید این کار را با عدالت و دموکراسی انجام دهیم.» آنها یک ساعت دیگر به آرامی صحبت کردند و به یکباره با صدای انفجاری که شیشه ها را لرزاند از جای پریدند. همه به سرعت از ساختمان بیرون ریختند و اسمیلزو را یافتند که همچون مرده ها، دراز به دراز پشت کامیون افتاده و صورتش غرق در خون بود. آنها مرد بیهوش را به خانواده اش تحویل دادند و به درون کامیون پریدند. پیونه در همان حال که لانگو روی رکاب خم شده بود، فریاد زد: «به پیش!» کامیون به سرعت پیش می رفت، و پس از آنکه دو سه کیلومتر راه طی کردند لانگو رو به پیونه کرد.

«کجا می رویم؟»

پیونه زیر لب غرید: «سوال خوبی است. کجا می رویم؟» آنها ماشین را نگه داشتند و خودشان را جمع و جور کردند. سپس دور زدند و به سوی روستا برگشتند و در مقابل ساختمان حزب دموکرات مسیحی توقف کردند. در آنجا یک میز، دو صندلی و عکسی از پاپ یافتند، و همه را از پنجره بیرون انداختند. سپس سوار کامیون شدند و مصمم قصد اورتاگلیا کردند. پله روسا گفت: «فقط آن پیزی آشغال است که می تواند بمبی که اسمیلزو را کشت، را پرتاب کرده باشد. آن دفعه که در خلال اعتصاب دعوا کردیم، قسم خورد که تلافی می کند.»

وقتی به خانه پیزی رسیدند، در و پنجره ها بسته بود. آنها خانه را محاصره کردند و پیونه داخل شد. پیزی در آشپزخانه مشغول هم زدن حریره بود. زنش در حال چیدن میز بود و پسرش چوب در آتش می انداخت. پیزی سر بالا کرد، پیونه را دید و به یکباره متوجه شد که یک جای کار می لنگد. او به بچه که حالا داشت کف اتاق در کنار پای او بازی می کرد، نگاهی انداخت. سپس دوباره سر بالا کرد.

او پرسید: «چه می خواهی؟»

پیونه فریاد زد: «جلوی حزب ما بمب انداختند و اسمیلزو را کشتند.»

پیزی پاسخ داد: «به من ربطی ندارد.» زن بچه را به بغل گرفت و عقب رفت.

«تو گفתי تلافی می کنی. خوک مرتجع!»

پیونه با حالتی تهدید کننده به سوی او رفت، اما پیزی پا پس گذاشت و رولوری را از بالای تاقچه بخاری برداشت و به سوی پیونه نشانه رفت.

«دستها بالا پیونه، وگرنه شلیک می کنم!»

در همان زمان، کسی که بیرون خانه پنهان شده بود، پنجره را کاملاً باز کرد و گلوله ای شلیک کرد و پیزی در کنار در افتاد. در حالی که می افتاد، رولورش شلیک کرد و گلوله در میان خاکسترهای اجاق فرو

رفت. زن به جنازه همسرش نگاهی انداخت و دستش را مقابل دهانش گرفت. بچه خود را روی پدرش انداخت و شروع به جیغ زدن کرد.

پیونه و مردانش به سرعت سوار کامیون شدند و در سکوت دور شدند. قبل از رسیدن به روستا توقف کردند، پیاده شدند و جداگانه به پای پیاده براه خود ادامه دادند. مردم در مقابل کوشک عمومی اجتماع کرده بودند، و پیونه دن کامیلو را دید که از درون آن بیرون می آمد. پیونه پرسید: «اسمیلزو مرده؟» دن کامیلو در حالی که نیشخند می زد، پاسخ داد: «بیشتر از این ها طول می کشد که خود را تلف کند. با بیرون انداختن میز از پنجره حزب دموکرات مسیحی خوب از خودت یک احمق ساختی. مردم واقعا از این یکی به خنده افتاده اند.»

پیونه با ناراحتی به او نگاه کرد، «وقتی مردم بمب بیاندازند، چیزی زیادی برای خندیدن نمی ماند.» دن کامیلو با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «پیونه، تو یکی از این دو هستی: یک کلاهبردار یا یک احمق.» در واقع پیونه هیچ کدام از این دو نبود. او فقط نمی دانست که انفجار بوسیله ترکیدن یکی از لاستیک های کامیون بوجود آمده، و یک تکه لاستیک به صورت اسمیلزو بدبخت برخورد کرده است. او به زیر کامیون رفت و لاستیک داغان شده را دید، و سپس به پیزی، که دراز به دراز کف آشپزخانه افتاده، و به آن زن که دستش را روی دهنش گذاشت تا فریادش را خفه کند و به بچه ای که جیغ می زد، فکر کرد. در این میانه مردم می خندیدند. اما در عرض یک ساعت خنده ها خاموش شدند، چون شایعه زخمی شدن پیزی در روستا پیچید. او فردا صبح مرد، و زمانی که پلیس برای بازجویی از زنش رفت، زن با چشمانی که از وحشت خالی شده بود به آنها زل زد.

«هیچ کس را ندیدی؟»

«من در اتاق دیگر بودم؛ صدای شلیک را شنیدم و به آشپزخانه دویدم و دیدم شوهرم کف آشپزخانه

افتاده. چیز دیگری ندیدم.»

«پسر بچه کجا بود؟»

«او قبلا در رختخواب بود.»

«و حالا کجاست؟»

«او را به خانه مادر بزرگش فرستادم.»

چیز دیگری نمی شد فهمید. رولور پیزی با یک جای گلوله خالی پیدا شد، و گلوله ای که او را کشته بود با آنهایی که در اسلحه باقی مانده بودند یکسان بود. مقامات در نهایت به این نتیجه رسیدند که این مورد خودکشی بوده است.

دن کامیلو گزارشات و شهادت افراد مختلف را خواند که اظهار می کردند پیزی مدتی بود که از شکست

در یک معامله مهم بذر ناراحت بوده، و شنیده اند که گفته می خواهد به زندگی خود پایان دهد. سپس برای بحث در این مورد به کلیسا رفت.

با ناراحتی گفت: «خدایا، این برای اولین بار است که در بخش من کسی مرده است و من نمی توانم تشییع جنازه ای مسیحی برای او برگزار کنم. هر چه نباشد هر کس خودش را بکشد، فرزندی از فرزندان خداوند را کشته و روحش را از دست می دهد و، اگر سخت بگیریم نباید حتی در زمینی که تقدیس داده شده دفن شود.»

«همین طور است دن کامیلو.»

«و اگر در گورستان جایی به او اختصاص دهیم، باید، مانند یک سگ، تنها به آنجا برود چون کسی که انسانیت خود را انکار کند، خود را از حیوانات پست کرده است.»

«دن کامیلو، بسیار ناراحت کننده است، اما همین طور است.»

صبح فردا (که تصادفا یکشنبه بود)، دن کامیلو در ضمن مراسم خود خطابه ای دهشتناک در مورد خودکشی ایراد کرد. خطابه خالی از ترحم، ترسناک و سنگدلانه بود. او در نطق خود گفت: «حتی اگر بدانم می توانم کاری کنم که حیات را به او باز خواهند گرداند، به جنازه کسی که خودش را کشته، نزدیک هم نمی شوم.»

تشییع جنازه پیزی همان روز عصر برگزار شد. تنها همسر متوفی و بچه و دو برادرش در یک جفت کالسکه دو چرخه تابوت را دنبال می کردند. وقتی خانواده به درون روستا وارد شدند، مردم حفاظ های پنجره ها را بستند و از شکاف آن دزدکی نگاه کردند.

ناگهان اتفاقی افتاد که نفس را در سینه همه حبس کرد. دن کامیلو، با دو دستیارش و صلیبی، در جایگاه خود مقابل نعش کش ایستاد و در حالی که سرودهای مذهبی مرسوم را می خواند، با پای پیاده به حرکت ادامه داد. با رسیدن به میدان کلیسا، دن کامیلو به دو برادر پیزی اشاره کرد و آن دو تابوت را از روی نعش کش برداشته و به داخل کلیسا بردند، و دن کامیلو دعاهای مربوط به مردگان را خواند و جنازه را تقدیس کرد. سپس به جایگاه خود در جلو نعش کش بازگشت و آوازخوان از میان روستا گذر کرد. حتی یک نفر هم دیده نمی شد. در گورستان، به محضی که تابوت در گور قرار داده شد، دن کامیلو نفسی عمیق کشید و با صدایی رسا گفت: «پروردگارا روح بنده مومن خود آنتونیو پیزی را بپذیر.» سپس مشتی خاک در گور ریخت، آن را تقدیس کرد و گورستان را ترک نمود، و در روستایی که از وحشت خلوت شده بود، به آرامی گام برداشت.

دن کامیلو وقتی به کلیسا رسید گفت: «خدایا، آیا اشتباهی در کار من دیدی؟»

«بله دن کامیلو، دیدم. وقتی کسی برای مشایعت مرده بیچاره ای به قبرستان می رود، نباید تپانچه ای را

در جیب خود حمل کند.»

دن کامیلو پاسخ داد: «خدایا می فهمم. منظورت این است که باید آن را در آستینم می گذاشتم تا دم دست می بود.»

«نه دن کامیلو، این چیزها باید در خانه بمانند، حتی اگر کسی جنازه یک ... خودکش را بدرقه کند.»
دن کامیلو پس از درنگی طولانی گفت: «خدایا، شرط می بندم که هیاتی مرکب از مخلص ترین پیروان متعصب من نامه ای سرشار از خشم به اسقف خواهند نوشت، که در آن به خاطر بدرقه کردن جنازه یک خودکش به گورستان، مرا به اهانت به مقدسات متهم خواهند کرد.»

عیسی پاسخ داد: «نه، با تو شرط نمی بندم، چون آنها نامه را قبلا نوشته اند.»
«پس حالا همه در روستا از من نفرت دارند؛ آنهایی که پیزی را کشته اند، همان هایی، که مانند همه می دانند که پیزی به قتل رسیده است، از اینکه کسی شک همه را نسبت به خودکشی او برانگیخته، ناراحتند. حتی خویشاوندان خود پیزی هم می خواهند همه باور کنند که او خودش را کشته است. یکی از برادرانش از من پرسید "مگر آوردن کسی که خودش را کشته به کلیسا ممنوع نیست؟" حتی همسر پیزی باید از من متنفر شده باشد چون می ترسید، نه برای خودش بلکه برای پسرش، و برای حفظ جان او دروغ می گفت.»

در کناری کوچک کلیسا صدا کرد و دن کامیلو نگاهش را به آن سو چرخاند و دید که پسر کوچولوی پیزی وارد شد. پسر پیش آمد و در مقابل دن کامیلو توقف کرد. او با صدایی بم که به زمختی صدای یک نوجوان بود، گفت: «از طرف پدرم از شما متشکرم» و سپس همچون سایه ای به آرامی ناپدید شد.
مسیح گفت: «بیا، یکی از تو متنفر نیست دن کامیلو.»

«اما قلب او از نفرت نسبت به کسانی که پدرش را کشته اند لبریز است، و این حلقه ای دیگر از زنجیر منحوسی است که هیچ کس، حتی تو که با مصلوب شدن کنار آمدی، نمی تواند آنرا بشکند.»
مسیح با آرامش پاسخ داد: «دنیا که به آخر نرسیده، تازه شروع شده و تا میلیون ها قرن دیگر نیز ادامه خواهد داشت. دن کامیلو، ایمان خود را از دست مده. هنوز زمان زیادی باقی مانده است.»



وحشت ادامه می یابد

دن کامیلو پس از اینکه اولین شماره نشریه محلی اش را منتشر کرد، خود را کاملاً تنها یافت. او در مقابل مسیح اقرار کرد: «حس می کنم در یک بیابان، تک و تنها هستم. با وجود اینکه صدها نفر دور و برم هستند، انگار دیواری ضخیم میان ما فاصله انداخته است. صدایشان را می شنوم اما مثل اینکه از کرات دیگر می آید.»

مسیح پاسخ داد: «این وحشت است، همه از تو می ترسند.»

«از من!»

«از تو دن کامیلو. و از تو متنفرند. آنها در پیله گرم و نرم ترس شان راحت زندگی می کردند؛ حقیقت را می دانستند، اما هیچ کس نمی توانست آنها را مجبور به پذیرفتن آن کند، چون هیچ کس علناً آن را جار نزده بود. تو آنها را مجبور کردی که با آن روبرو شوند، و به همین خاطر از تو متنفرند و می ترسند. و اگر می توانستند، تو را می کشتند. اینها تو را متعجب نمی سازد؟»

دن کامیلو شانه بالا انداخت و گفت: «نه، اما اگر نمی دانستم که تو برای گفتن حقیقت به مردم مصلوب شدی، تعجب می کردم. این مسایل فقط مرا نگران می کند.»

بزودی پیکی از جانب اسقف سر رسید. او توضیح داد: «دن کامیلو، عالیجناب نشریه شما را مطالعه کردند و از واقعه ای که سبب تحریک بخش شده مطلع گشتند. اولین شماره سبب مسرت ایشان شد اما نمی خواهند که دومین شماره حاوی آگهی ترحیم شما باشد. باید مراقب باشید.»

دن کامیلو پاسخ داد: «این دیگر به بسته به خواست ناشر نیست، و طبیعتاً خواسته ای اینچنینی باید با خداوند مطرح گردد نه با من.»

قاصد توضیح داد: «این دقیقاً همان کاری است که ایشان می کنند، و می خواهند که شما بدانید.»

استوار ژاندارمری مردی دنیادیده بود؛ او تصادفاً دن کامیلو را در خیابان دید، «من اولین شماره نشریه شما را خواندم و نکته ای که در مورد رد لاستیک ها در حیاط خانه پیزی بیان کردید بسیار جالب توجه است.»

«در این باره چیزی در گزارش خود نوشتید؟»

استوار جواب داد: «نه، چون به محض دیدن از آنها قالب گرفتم. وقتی قالب ها را با ماشین های گوناگون محلی مقایسه کردم، متوجه شدم که این رد بوسیله کامیون بخشداری ایجاد شده است. به علاوه، متوجه شدم که پیزی به شقیقه چپش شلیک کرده در حالیکه اسلحه در دست راستش بوده است؛ صحنه سازی ناشیانه ای بوده؛ و وقتی آتشدان را جستجو کردم، گلوله ای که پس از هدف قرار گرفتن از طریق پنجره، در حین سقوط از اسلحه او خارج شده بود، را یافتم.»

دن کامیلو با تندی نگاهی به او انداخت. «پس چرا همه اینها را گزارش نکردی؟»

«گزارش کردم. و در ضمن گفتم که اگر بخشداری بازداشت شود، مساله به سرعت رنگ و بوی سیاسی به خود می گیرد. وقتی چنین مسایلی با سیاست قاطی شوند، پیچیدگی ها خاص خودشان را دارند. پس باید منتظر فرصتی بمانم و شما هم باید از آن پشتیبانی کنید. من از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکردم؛ اصلاً نمی خواهم این پرونده فقط به خاطر اینکه بعضی ها می خواهند آن را به یک مساله سیاسی بدل سازند، مختومه شود.» دن کامیلو در جواب گفت که استوار بسیار زیرکانه رفتار کرده است.

«اما نمی توانم دو مرد را به مراقبت از شما بگمارم، دن کامیلو.»

«ضرورتی ندارد استوار. خدای توانا نگهدار من است.»

استوار در مقابل گفت: «امیدوارم که او بیشتر از آنچه در مورد پیزی بود، مواظب باشد.»

روز بعد، بازجویی دوباره از سر گرفته شد و تعدادی از مالکان و اجاره دارها به سختی مورد سوال قرار گرفتند. ورولا در میان کسانی بود که برای بازجویی فرا خوانده شده بودند و زمانی که با خشم اعتراض کرد، استوار با آرامش پاسخ داد: «آقای عزیز، با توجه به این حقیقت که پیزی گرایشات سیاسی نداشت و مورد سرقت هم قرار نگرفته، و همچنین با در نظر گرفتن این امر که مدرک مهم جدیدی فرض قتل را بیشتر از خودکشی مطرح کرده است، ما باید تصورات خود در مورد یک قتل سیاسی یا ناشی از سرقت را کنار بگذاریم. در نتیجه باید بازجویی خود را به کسانی که با پیزی تجارت یا خویشاوندی داشته اند یا از او کینه ای بدل داشته اند، معطوف کنیم.»

قضیه به همین صورت برای چند روز ادامه پیدا کرد و همه کسانی که بازجویی شدند، خشمگین بودند. بروسکو نیز بسیار عصبانی شد، اما حرفی نزد. او سرانجام گفت: «پپونه، آن ابلیس ما را بازی داد مثل اینکه ما بچه هستیم. خواهی دید، وقتی او از هر کس که فکرش را کنی، به جز قابله روستا، بازجویی کرد،

با لبخندی به سراغ تو خواهد آمد تا بپرسد نسبت به سوال و جواب کردن از خلق ما اعتراضی داری یا نه. و تو نمی توانی امتناع کنی، و او سوال پرسیدنش را شروع می کند و تمام حقیقت برملا می شود.»

پیونه فریاد زد: «احمق نباش، حتی اگر ناخن های مرا بکشد هم چیزی نمی گویم.»

«آنها از تو سوال نمی پرسند، یا از من، یا حتی آنهایی که به فکر ما می رسند، آنها بالاخره کسی که شلیک کرده را کله پا می کنند.»

پیونه نیشخند زد. «مزخرف نگو. وقتی حتی ما نمی دانیم که چه کسی بوده، آنها می خواهند چکار کنند؟»

و این سوال خوبی بود چون هیچ کس ندیده بود کدامیک از بیست و پنج نفر دسته شلیک کرده است. وقتی پیزی افتاد همه سوار کامیون شده بودند و بعدا هم بدون رد و بدل کردن کلمه ای، از هم جدا شده بودند. از آن زمان حتی یک نفر هم در مورد موضوع صحبت نکرده بود.

پیونه مستقیم به چشمان بروسکو نگاهی انداخت و پرسید: «کی بود؟»

«چه کسی می داند؟ می توانست تو باشی.»

پیونه فریاد زد: «من! من چطور می توانستم وقتی حتی مسلح هم نبودم.»

«تو تنها وارد خانه پیزی شدی و ما نتوانستیم ببینیم که آنجا چه کردی.»

«ولی گلوله از بیرون، از پنجره، شلیک شد. یک نفر باید بداند که چه کسی کنار پنجره مستقر شده بود.»

«در تاریکی، دزدها هم سیاه می پوشند؛ حتی اگر کسی هم چیزی دیده باشد، حالا دیگر هیچ چیز ندیده است. اما فقط یک نفر صورت کسی که شلیک کرده را دید، و آن هم پسر بچه بود؛ وگرنه مادرش نمی گفت که در رختخواب بوده. اگر آن پسرک می دانسته، پس دن کامیلو هم می داند؛ اگر چیزی نمی دانست نمی توانست چیزهایی را گفته بگوید یا کارهایی که انجام داده را انجام دهد.»

پیونه غرید: «خدا کند آنهایی که او را به اینجا فرستادند در جهنم بسوزند!»

در همین حین، شبکه تنگ تر می شد، و هر روز غروب استوار برای گزارش دادن پیشرفت بازجویی نزد بخشدار می آمد.

یک روز غروب او گفت: «آقای بخشدار، در این لحظه چیز بیشتری نمی توانم بگویم. اما در نهایت می دانیم کجای کار هستیم. به نظر می رسد پای زنی وسط بوده است.»

پیونه تنها پاسخ داد: «واقعاً!» اما با شادی جلوی آن را گرفت.

اواخر غروب بود، و دن کامیلو مشغول سر هم کردن کارهایی بود که او را در کلیسای خالی محبوس کند. او نردبانی را روی پله بالایی محراب قرار داده بود. شکافی را در چوب صلیب کشف کرده بود و پس از پر کردن آن، برای پوشاندن تعمیرات، مشغول زدن رنگی قهوه ای روی آن بود. آهی کشید و مسیح با صدایی

ضعیف با او سخن گفت: «دن کامیلو، چه شده؟ چند روزی است دیگر مثل قبل نیستی. حالت خوب نیست؟ شاید تب آنفلونزا گرفته ای؟»

دن کامیلو بدون اینکه سرش را بلند کند، اقرار کرد: «نه خدایا، وحشت است.»

«تو می ترسی؟ اما به خاطر خدا، از چه؟»

«نمی دانم. اگر می دانستم از چه می ترسم که دیگر وحشتی نداشتم. یک جای کار می لنگد، چیزی فضا را پر کرده، چیزی علیه من که نمی توانم از خودم دفاع کنم. اگر بیست مرد مسلح به سرم بریزند نخواهم ترسید. فقط از این عصبانی خواهم شد که آنها بیست نفرند و من یک و تنها و بدون تفنگ هستم. اگر خود را در دریا بیابم و شنا کردن بلد نباشم به این فکر خواهم کرد که "این را باش، در عرض چند دقیقه مثل یک بچه گربه غرق خواهم شد!" و این مرا بسیار عذاب خواهد داد اما نخواهم ترسید. وقتی کسی خطر را بشناسد دیگر نمی ترسد. اما وحشت در پس خطرانی است که احساس می شوند اما درک نمی شوند. مثل این است که کسی با چشم های باندپیچی شده در جاده ای ناشناخته راه برود. و این احساس بدی است.»

«ایمانت به خدا را از دست داده ای، دن کامیلو؟»

«نه سرورم، روح به خدا تعلق دارد، اما بدن از خاک است. ایمان چیزی عظیم است اما ترس من جسمانی است. من ممکن است ایمان داشته باشم، اما اگر برای ده روز آب نخورم، تشنه خواهم شد. ایمان در آن است که تشنگی را به عنوان آزمایشی از سوی خدا تحمل کنیم. سرورم، آرزو دارم که هزاران ترس مانند این را به خاطر محبت تو تحمل کنم. اما هنوز می ترسم.»

عیسی تبسمی کرد.

«سرورم، مرا تحقیر می کنی؟»

«نه دن کامیلو. اگر نمی ترسیدی، شجاعتت چه ارزشی داشت؟»

دن کامیلو همچنان قلمو رنگ را با دقت به صلیب می کشید و نگاهش به دستان او دوخته شده بود. ناگهان به نظر رسید که دست زنده شد، و در همان زمان صدای شلیکی در کلیسا طنین افکن شد؛ شخصی از پنجره نمازخانه کوچک کناری شلیک کرده بود. سگی پارس کرد و سگ دیگری به او پاسخ داد؛ از فاصله ای دورتر صدای رگبار یک مسلسل آمد. و سپس بار دیگر همه جا ساکت شد. دن کامیلو با چشمانی وحشت زده به صورت مسیح خیره شد.

او گفت: «سرورم من دست تو را روی پیشانی ام احساس کردم.»

«خواب دیدی دن کامیلو.» دن کامیلو چشمانش را به زیر انداخت و به دست خیره شد. سپس به نفس نفس افتاد.

گلولة از میان مچ گذشته بود.

او با صدایی خفه گفت: «سرورا، تو سر مرا عقب کشیدی و گلولة به دست تو برخورد کرد این به خاطر من بود!»

«دن کامیلو!»

دن کامیلو فریاد زد: «گلولة به چوب صلیب نخورده، ببین کجا رفته!» کمی بالاتر در سمت راست آویزی آویخته شده بود که قابی با قلبی نقره‌ای در آن قرار داشت؛ گلولة شیشه را شکسته و دقیقا در مرکز قلب جا خوش کرده بود. دن کامیلو گفت: «سر من دقیقا همین جا بود، و تیر به دست تو خورد چون سرم را به عقب کشیدی!»

«دن کامیلو، آرام باش!»

دن کامیلو در وضعیتی نبود که بر خود مسلط شود و اگر به یکباره درجه حرارت بدنش بالا نمی رفت، فقط خدا می دانست که ممکن بود چه کاری انجام دهد. و خدا مطمئنا می دانست، چون او را برای دو روز، با تبی که همچون بچه گربه‌ای نیم غرق او را زار و ضعیف کرد، به رختخواب فرستاد.

پنجره‌ای که گلولة از آن شلیک شده بود، رو به قطعه زمین محصورى که به کلیسا تعلق داشت، باز می شد. استوار ژاندارمرى و دن کامیلو آنجا ایستادند و دیوار کلیسا را بررسی کردند. استوار گفت: «مدرک اینجاست» و به چهار سوراخ در سیمان، درست زیر قرنیز پنجره اشاره کرد. او چاقویی از جیبش درآورد، بدورن یکی از سوراخ‌ها فرو کرد و بی درنگ چیزهایی را بیرون کشید.

او گفت: «به نظر من همه چیز بسیار ساده است. آن مرد در فاصله‌ای دورتر ایستاده و با مسلسل دستی پنجره روشن را به رگبار بسته است. چهار گلولة به دیوار برخورد کردند و یک گلولة به شیشه خورده و از آن رد شده است.»

دن کامیلو سرش را تکان داد: «گفتم که صدای شلیک یک هفت تیر بود. از فاصله‌ای نزدیک شلیک کرد. هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که نتوانم صدای شلیک هفت تیر و شلیک رگبار یک مسلسل را از هم تشخیص دهم! صدای هفت تیر اول آمد و از همین جا که شما ایستاده اید شلیک کرد. بعد صدای رگبار مسلسل از فاصله‌ای دورتر آمد.»

استوار در جواب گفت: «پس ما باید پوکه خالی را در همین نزدیکی پیدا می کردیم! اما اینجا که چیزی نبود.»

دن کامیلو شانه بالا انداخت، «شما به یک منتقد موسیقی از لاسکالا احتیاج خواهید داشت که با شنیدن صدا بگوید که صدا مال یک هفت تیر اتوماتیک است یا یک رولورا! اگر این مردک با هفت تیر شلیک کرده، پوکه را هم با خودش برده است.» استوار شروع به بررسی اطراف کرد و در نهایت آنچه بدنبالش

بود را روی تنه یکی از درختان گیلان، که به ردیف در چهل الی پنجاه متری کلیسا ایستاده بودند، پیدا کرد. او گفت: «یکی از گلوله ها پوست درخت را خراش داده است.» و متفکرانه سرش را خاراند و گفت: «خوب، بهتر است کارآگاه بازی درآوریم.»

او تیرکی را نزدیک دیوار کلیسا، مقابل یکی از سوراخ های گلوله، در زمین فرو کرد. سپس در حالی که نگاهش به جای گلوله روی درخت گیلان دوخته شده بود، شروع به گام برداشتن کرد، و آنقدر به چپ و راست رفت تا درخت در خط مستقیم با تیرک کنار دیوار قرار گرفت. او خود را مقابل پرچین یافت. پشت پرچین جوی آب و کوره راهی قرار داشت.

دن کامیلو به او ملحق شد و هر دو با دقت مشغول واریسی زمین دو سوی پرچین شدند. آنها برای مدتی به جستجو پرداختند و پس از پنج دقیقه دن کامیلو گفت: «اینجاست» و پوکه فشنگ مسلسل را بالا گرفت. سپس آنها سه تایی دیگر را هم یافتند. استوار گفت: «این ثابت می کند که حق با من است. آن مردک از همینجا به سمت پنجره شلیک کرده است.»

دن کامیلو سرش را تکان داد و گفت: «من چیز زیادی در مورد مسلسل ها نمی دانم، اما می دانم که گلوله های انواع دیگر اسلحه ها هرگز کمانه نمی کند.» در همین زمان ژاندارمی آمد و به استوار اطلاع داد که همه مردم روستا کاملاً سالم هستند.

دن کامیلو گفت: «عالی نیست! هیچ کس به آنها شلیک نکرده! فقط به من شلیک شده است!» استوار تفنگ مامور را گرفت، روی زمین دراز کشید و به سوی پنجره بالایی کلیسا که به نظرش گلوله به آن اصابت کرده بود، نشانه رفت.

دن کامیلو پرسید: «اگر شلیک کنی، گلوله کجا خواهد رفت؟»

استوار گفت: «نشانه رفتن گلوله بی فایده بوده، از اینجا نمی توانسته به محراب برسد مگر اینکه خودش را دو تکه کرده باشد. فقط مشخص می شود که مثل همیشه چیزی که شما خود را در آن درگیر کرده ای حال آدم را می گیرد. با یک مهاجم نمی شود کار شما را ساخت! نه آقا، دو تا بوده اند؛ یکی از پشت پنجره و دیگری از فاصله صد و پنجاه پایی، از پشت پرچین شلیک کرده است.»

دن کامیلو پاسخ داد: «خوب بله، من اینطوری هستم. از چیزی مضایقه ندارم.»

همان روز غروب، پیونه تمام افرادش و اعضای عالی رتبه حزب محلی را به دفتر حزب احضار کرد. او اندوهگین بود. گفت: «رفقا، اتفاق جدید افتاده که شرایط فعلی را پیچیده تر ساخته است. دیشب شخصی ناشناس به این باصطلاح کشیش بخش شلیک کرده و مرتجعین در حال استفاده از این قضیه برای بدنام کردن حزب هستند. ارتجاع مثل همیشه با بزدلی جرات رو در رو سخن گفتن را ندارد اما در گوشه و کنار پیچ می کند و تلاش می کند که مسئولیت این حمله را به گردن ما بیاندازد.»

لانگو دست بالا کرد و پیپونه به او اجازه صحبت داد. لانگو گفت: «اول از همه، به مرتجعین بگوییم بهتر است برای اثبات این که واقعا به جان کشیش سوءقصد شده، مدرک بیاورند. از آنجایی که هیچ شاهی وجود نداشته، شاید جناب کشیش خودش با یک رولور شلیک کرده باشد تا بتواند در نشریه کثافتش به ما حمله کند! اول مدرک را رو کنند!»

مستمعین اعلام کردند: «درست است! حق با لانگو است.»

پیپونه مداخله کرد: «یک لحظه! شاید حق با لانگو باشد، اما همه ما دن کامیلو را می شناسیم و می دانیم که دو دوزه بازی نمی کند ...»

اسپوچیا، رهبر شاخه حزب در مولینتو، سخن پیپونه را قطع کرد: «رفیق پیپونه، فراموش نکن یک کشیش همیشه یک کشیش است! تو گذاشته ای که احساسات به تو غلبه کند. اگر آن زمان که به تو گفتم نشریه کثافتش نباید چاپ شود، به حرف من گوش کرده بودی حالا نیازی نبود که حزب با کنایه های نفرت انگیز در مورد خودکشی پیزی کنار بیاید! نباید به دشمنان خلق رحم کرد! هر کس به دشمنان خلق رحم کند به آنها خیانت کرده است!»

پیپونه مشتش را روی میز فرود آورد و فریاد زد: «لازم نیست مرا موعظه کنی!» اسپوچیا که تحت تاثیر قرار نگرفته بود، فریاد زد: «و علاوه بر این، اگر آنگاه که هنوز وقت داشتیم، به جای اینکه جلوی ما را بگیری می گذاشتی کارمان را بکنیم، حالا جمعی مرتجع آشغال سد راه ما نشده بودند! من ...»

اسپوچیا جوانی لاغر از آن دسته بیست و پنج نفره بود و کله ای پر مو داشت. او موهایش را به عقب شانه زده بود، آنها را بالای سرش پیچانده و کناره ها را صاف کرده بود و به همین خاطر موهایش شبیه تاج شده بود. او چشمانی ریز و لب هایی باریک داشت. پیپونه به سوی او حمله کرد و در حالی که برافروخته بود گفت: «تو یک کودنی!» رنگ اسپوچیا پرید و دیگر هیچ چیز نگفت.

پیپونه به سمت میز برگشت و ادامه داد: «با سوءاستفاده از گفته های یک کشیش، ارتجاع فرضیه تازه ای را برای بی اعتبار کردن خلق علم کرده است. باید رفقا مصمم تر از هر زمان دیگر باشند ...» ناگهان چیزی در پیپونه رخ داد که تا پیش از این سابقه نداشت؛ به خودش گوش داد. به نظرش در جای مستمعین قرار گرفته بود:

«... و آنها خود را فروخته اند، مرتجعین از دشمنان پرولتاریا پول گرفته اند، کارگران گرسنه اند ... روحانیت دروغگو ... دولت مردان فاسد ... آمریکا ... پلوتوکراسی ...»

او همانطور که می شنید، می اندیشید: «پلوتوکراسی یعنی چه؟ این بابا وقتی حتی معنی آن را هم نمی داند، چرا در موردش اینقدر جوش می زند؟» او به دور و برش نگاه کرد و صورتهایی را دید که به سختی می شناخت. چشمهای مکار، و از همه خیانتکارتر چشمهای اسپوچیای جوان بود. او به بروسکوی وفادار

فکر کرد و بدنبالش گشت، اما بروسکو در انتهای اتاق، دست به سینه ایستاده بود و سرش را پایین انداخته است.

«اما بگذار دشمنان ما بدانند، ما، جنبش مقاومت، ضعیف نشده ایم ... سلاح هایی که برای دفاع از آزادی مان به دست گرفتیم ...» و اکنون پیونه صدای خودش را می شنید که همچون دیوانه ها فریاد می کشید، و سپس تشویق حاضران او را به خود آورد. اسپوچیا در زمانی که از پله ها پایین می آمدند در گوش او زمزمه کرد: «کارتان عالی بود! پیونه، می دانید، شما لب تر کنید، ما در عرض یک ساعت حاضریم.» پیونه روی شانه او کوبید و پاسخ داد: «عالی است!» اما حس کرد دلش می خواهد او را له کند و نمی دانست چرا.

او با بروسکو تنها شد ولی هر دو ساکت بودند. سرانجام پیونه گفت: «خوب! زبانت را خورده ای؟ تو حتی در مورد سخنرانی من اظهار نظر نکردی!»

بروسکو پاسخ داد: «خوب صحبت کردی، عالی! از همیشه بهتر بود.» و سپس سکوت بین آن دو حکمفرما شد.

پیونه مشغول نوشتن در دفتری شد. ناگهان یک کاغذ نگه دار شیشه ای را برداشت و با خشونت آن را به زمین کوبید، و برای مدتی ناسزاهایی دیوانه کننده و عجیب و غریب را فریاد زد. بروسکو خیره به او نگاه کرد.

پیونه دفتر را بست و گفت: «لکه جوهر آن را خراب کرد.»

بروسکو گفت: «یکی دیگر از خودکارهای آن مردک دزد بارچینی!» و کاملاً محتاط بود که به یاد پیونه نیآورد که او با مداد می نوشت و بهانه لکه جوهر اصلاً به جا نبود. وقتی هر دو ساختمان را ترک کردند، در تاریکی شب در کنار هم قدم زدند تا جایی که به چهارراه رسیدند، پیونه مثل اینکه می خواست چیزی به بروسکو بگوید، ایستاد. اما فقط گفت: «خوب، فردا می بینمت.»

«پس تا فردا، رییس. شب بخیر.»

«شب بخیر، بروسکو.»



نیکمردان

کریمس نزدیک بود و بهترین زمان برای بیرون آوردن تصاویر تولد مسیح از کشوها بود تا آنها را برق بیاندازند، جایشان را میزان نموده و لکه های روی آنها را به دقت تمیز کنند. آخر شب بود اما دن کامیلو در خانه هنوز کار می کرد. او شنید که کسی به پنجره ضربه ای زد و پیپونه را دید، و رفت تا در را باز کند. پیپونه نشست و دن کامیلو کارش را از سر گرفت و هیچ کدام برای مدتی طولانی حرفی نزدند. پیپونه ناگهان با خشم گفت: «بر جهنم لعنت!»

دن کامیلو به آرامی پرسید: «برای کفر گفتن جای بهتری از خانه من پیدا نکردی؟ دفتر حزب خودت چطور است؟»

پیپونه زیر لب غرید: «آنجا حتی نمی توانی فحش بدهی، چون اگر این کار را بکنی، یک هست که اعتراض کند.»

دن کامیلو کمی رنگ سفید روی ریش یوسف قدیس مالید.

پیپونه پس از مکثی گفت: «هیچ انسان شریفی نمی تواند در این دنیای دون زندگی کند!»

دن کامیلو پرسید: «این به تو چه ربطی دارد؟ نکند تصادفاً آدم شریفی شدی؟»

«غیر از این نبوده ام.»

«که اینطور! غیر از این هم فکر نمی کردم.» دن کامیلو به او رفتن با ریش یوسف قدیس ادامه داد. سپس مشغول تمیز کردن لباس قدیس شد.

پیپونه با عصبانیت پرسید: «این کارت چقدر طول می کشد؟»

«اگر کمک کنی سریع تر تمام می شود.»

پیپونه یک مکانیک بود و دستانی به بزرگی بیل و انگشتانی کلفت داشت که زمخت به نظر می رسیدند،

اما حتی زمانی که کسی می خواست ساعتی را تعمیر کند، به پیونه مراجعه می کرد. او می توانست مانند یک نقاش خبره بدنه یک اتومبیل یا پره های یک چرخ را طوری شکل دهد که مقاومت هوا در آن کمتر شود. او زیر لب گفت: «دیوانه شدی! هیچ وقت دیده ای که دست به مقدسین بزنم؟ نکند مرا با ناقوس نوازت اشتباه گرفته ای؟»

دن کامیلو در یک کشوی باز به جستجو پرداخت و شیی به رنگ صورتی و سفید، که به اندازه یک گنجشک بود، را بیرون آورد؛ مجسمه کودک مقدس بود. پیونه نفهمید چطور شیء در دستانش قرار گرفت، اما یک قلم موی کوچک برداشت و با دقت شروع به کار کرد. او و دن کامیلو دو طرف میز نشسته بودند و به خاطر این که چراغی روشن بین شان قرار داشت، نمی توانستند صورت همدیگر را ببینند. پیونه گفت: «دنای فاسدی است. اگر بخواهی چیزی بگویی، جرات نداری به کسی اعتماد کنی. حتی به خودم هم اعتماد ندارم.»

به نظر می رسید که دن کامیلو غرق کارش شده است؛ تمام صورت مریم مقدس باید دوباره رنگ می شد. او با بی تفاوتی پرسید: «به من اعتماد داری؟»
پیونه گفت: «نمی دانم.»

«سعی کن چیزی به من بگویی آن وقت خواهی دانست.»
پیونه رنگ کردن چشمهای کودک، که سخت ترین بخش کار بود، را تمام کرد. سپس شروع به قرمز کردن لب های کوچک او کرد و گفت: «می خواهم همه چیز را به تو بگویم، اما نمی توانم.»
«چه چیز جلوی تو را می گیرد؟»
«جلوی مرا بگیرد؟ وقتی یک میله آهنی در دستم باشد در مقابل یک هنگ می ایستم!»
«می ترسی؟»

«در همه عمرم نترسیده ام!»
«من چرا پیونه، برخی اوقات به وحشت می افتم.»
پیونه قلم مو را بدرون رنگ فرو برد و با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: «خوب، من هم همینطور، برخی اوقات.»

دن کامیلو آهی کشید، «یک گلوله ده سانتی متر با سرم فاصله داشت. اگر در همان زمان سرم را عقب نبرده بودم، کارم تمام بود. معجزه بود.»

پیونه کار صورت را تمام کرده بود و حالا، با رنگ صورتی روی بدن مجسمه کار می کرد. او زیر لبی گفت: «متاسفم که تیرم خطا رفت. اما دور بودم و درخت گیلان هم سر راهم بود.» قلم موی دن کامیلو از حرکت ایستاد.

«بروسکو سه شب تمام اطراف خانه پیزی گشت می داد تا مراقب بچه باشد؛ او باید دیده باشد که چه کسی از پنجره به پدرش شلیک کرده، و هر کس این کار را کرده، هم این را می داند. در همین حین، من مراقب خانه تو بودم چون مطمئن بودم که قاتل می داند که تو هم می دانی پیزی کشته شده است.»

«او کیست؟»

پیپونه پاسخ داد: «نمی دانم. او را از فاصله ای دور دیدم که داشت از پنجره کلیسا خود را بالا می کشید. اما به اندازه کافی سریع نبودم که قبل از او شلیک کنم. به محض اینکه شلیک کرد، من هم او را زدم اما تیرم خطا رفت.»

دن کامیلو گفت: «خدا را شکر، می دانم که تیراندازیت چطور است، حالا می توانیم بگوییم که دو تا معجزه رخ داد.»

«یعنی که می تواند باشد؟ فقط تو و آن پسر بچه می توانید بگویید.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «بله پیپونه. من می دانم؛ اما نمی توانم رازداری اقرار را بشکنم.»

پیپونه آهی کشید و به رنگ زدن ادامه داد.

ناگهان گفت: «یک جای کار عیب دارد، همه به چشم دیگری به من نگاه می کنند؛ همه، حتی بروسکو.»

دن کامیلو پاسخ داد: «بروسکو دقیقا در همان فکری است که تو هستی، بقیه هم همینطور؛ همه از هم می ترسید، هر وقت کسی صحبت می کند به نظرش باید از خودش دفاع کند.»

«اما چرا؟»

«پیپونه، بهتر نیست سیاست را از این قضیه جدا کنیم؟»

پیپونه دوباره آهی کشید و با اندوه گفت: «حس می کنم زندانی هستیم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «در این دنیا، راهی برای رهایی از هر زندانی هست. زندان ها فقط جسم ها را حبس می کنند و جسم ها زیاد اهمیت ندارند.»

مجسمه بچه اکنون تمام شده بود، و رنگ روشنش در دستان سیاه بزرگ پیپونه می درخشید. پیپونه به او نگاه کرد و گرمای زندگی آن بچه کوچک را در کف دستانش حس کرد. دیگر به یاد نمی آورد که در زندان است. او بچه را به ملایمت روی میز قرار داد و دن کامیلو مریم مقدس را کنار آن گذاشت.

پیپونه با افتخار اعلام کرد: «پسرم دارد شعری را برای کریسمس یاد می گیرد. هر روز غروب می شنوم که مادرش قبل از اینکه به رختخواب برود، آن را به او می آموزد. بچه فوق العاده ای است!»

دن کامیلو تصدیق کرد: «می دانم، یادت می آید که برای اسقف آن شعر را چه زیبا دکلمه کرد.»

پیپونه سیخ شد و با اعتراض گفت: «آن یکی از رذیلانه ترین کارهایی بود که تا به حال انجام دادی! هنوز تلافی نکرده ام.»

دن کامیلو پاسخ داد: «برای تلافی یا مردن زمان زیادی داریم.» سپس تصویر الاغ را برداشت و در کنار مریم مقدس، که کمی به سمت کودک خم شده بود، گذاشت. دن کامیلو انگشتش را روی تصویر الاغ گذاشت و گفت: «این خود پیپونه است، این هم پسر پیپونه است، این یکی هم همسر پیپونه است.»

پیپونه تصویر گاو را برداشت و به جمع تصاویر اضافه کرد و گفت: «و این هم دن کامیلوست!» دن کامیلو گفت: «آه، چه خوب! حیوانات همیشه همدیگر را درک می کنند.» اما پیپونه چیزی نگفت، و برای مدتی هر دو نفر، زیر نور ضعیف چراغ به گروه کوچک تصاویر روی میز نگاه می کردند و به سکوتی که دنیای کوچک را در خود گرفته بود، گوش می کردند؛ سکوتی که دیگر شوم به نظر نمی رسید بلکه در عوض سرشار از آرامش بود.

